

(۱)

از بیراهه‌های راه

عباس هاشمی

از پیراهه‌های راه

(جلد نخست)

مجموعه‌ای از یادنگاشته‌ها، گفتگوها و مقالات

عباس هاشمی

از پیراهه‌های راه (جلد نخست)

مجموعه‌ای از یادنگاشته‌ها، گفتگوها و مقالات

عباس هاشمی

چاپ نخست: فروردین ۱۳۹۶

طرح روی جلد: عباس هاشمی

گرافیس: Hervé

ناشر: گفتگوهای زندان

شماره ۱۴

M. Esad

شماره حساب:

Sparkasse Hannover

BLZ: 2505 0180

Konto: 1904 7550 03

IBAN: DE19 2505 0180 1904 7550 03

BIC: SPKHDE2HXXX

<http://dialogt.de>

آدرس در اینترنت:

<http://dialogt.info>

book@dialogt.info

پست الکترونیکی:

فهرست مطالب

فهرست مطالب	۵
سرسخن	۷
یادنگاشته‌ها	۹
از پیراهه‌های راه	۱۱
خلاف تشکیلاتی	۴۳
دستور تشکیلاتی	۵۳
یک آن دوگانه‌ا	۶۵
بهار می شود!	۷۹
مصاحبه‌ها و گفتگوها	۸۹
پاسخ به سوالات یک پژوهشگر	۹۱
نخستین گفت و گوی منوچهر آذری با عباس هاشمی	۱۲۱
گفت و گوی دوم منوچهر آذری با عباس هاشمی	۱۸۵

سرسخن

انتشار این مجموعه به همت رفقای با محبت انجام گرفته که از سلاله‌ی فدائیان خلق هستند و به اشکال مختلف در فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی شرکت دارند. ضمن ابراز تشکر و از این‌که نوشته‌های مرا مناسب انتشار دانسته و لاجرم به جمع‌آوری و تجدید تایپ آنها پرداخته‌اند؛ باید توضیح بدهم که بخش عمده‌ی این نوشته‌ها در نشریات فارسی زبان خارج از کشور و یا مجلات اینترنتی به تدریج انتشار یافته‌اند و تعدادی از آنها در آرشیوهایی هنوز موجودند.

رفقا پس از تجدید تایپ، یک به یک مطالب را برایم فرستاده‌اند و من در آنها تغییری به جز تصحیح اشتباهات تایپی نداده‌ام و به ندرت دست به تغییر کلمات زده‌ام. با این‌که به طور طبیعی؛ با گذشت زمان و تجربه من هم تغییر کرده‌ام و منطقی است که در نوشته‌هایی در این میان نکاتی وجود داشته باشد که از دقت لازم برخوردار نباشد و یا امروزه دیگر آن فرمول‌بندی‌ها به زبان من نیابند، اما به عمد آنها را تغییر نداده‌ام چرا که این نوشته‌ها خود بیان نگاه من در این دوره‌ی سی سال و آندی تبعید است همچنین در بعضی از مقالات و مصاحبه‌ها به مطالب مهمی به شکل مختصر و موجز پرداخته‌ام که امیدوارم در آینده به تکمیل اهم آنها بپردازم! انتقادات خوانندگان و به‌ویژه نقطه نظرات

اصلاحی رفقای سابقام می‌تواند به این امر به‌ویژه از جنبه‌ی تاریخی و
دقت رویدادها یاری رساند و این کتاب در چاپ‌های بعدی از ایرادات
کمتری برخوردار باشد!

یادنگاشته‌ها

از بیراهه‌های راه

مقدمه

سی و سه سال پیش یعنی در پاییز سال ۱۳۶۱ در چنین فصلی که طبیعت با رنگ‌های مخصوص‌اش، چشم انداز دیگری را به نمایش گذاشته بود؛ به کردستان رفتم... و پس از مدتی برای ادامه‌ی معالجه در فرانسه که سه سال به تاخیر انداخته بودم، ایران را ترک کردم! اما من هم مثل بسیاری از فعالین سیاسی که ضرورتاً ایران را ترک می‌کردند، در خیل تبعیدیان قرار گرفتم!

حال احساس می‌کنم این پاییز هم باز چشم‌انداز غریبی را پیشِ رو گشوده است!

در این سال‌ها مختصر خاطراتی از "بیراهه‌های راه" و از شعله‌ای روشن در دل سیاهی‌های سال‌های دیکتاتوری شاه و زندگی مخفی نوشته و این‌جا و آن‌جا منتشر کرده‌ام. آنچه اینک می‌خوانید اما تاکنون منتشر نشده، احساس می‌کنم این یادداشت‌ها مناسبِ چنین فصلی ست!

در چند ماه آینده مجموعه‌ای از این خاطرات و یادداشت‌های قبلی‌ام (که رفقای ارجمند جمع‌آوری و تجدید تایپ کرده‌اند)، به نام "از بیراهه‌های راه" منتشر خواهد شد.

بر این باورم؛ اگر زندگی واقعی چریک‌های فدایی خلق بازگو نشود، باز هم داستان‌های واهی و خیالی حول این زندگی افزون خواهد شد و تعبیر و تفسیرهای ویژه به آن خواهند بست!

بی شک در توضیح و انتقال این زندگی به‌ویژه تشریح اخلاقیات و منش انسانی آن رفقا زبانم قاصر است. و به‌راستی بر این باورم که این کار "از دست و زبان" شعر و رُمان "برآید!"

از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان

برفروده ست از مکان و لامکان ای عاشقان!

گر کسی پرسد کیانیدای سراندازان شما

هان بگویندش که جانِ جانِ جان، ای عاشقان!

به‌همین جهت یادداشت‌های من تنها ادای دینی ست به شائسی که نصیبم شده و به این‌که "مدتی با گل نشستم" و در کنار انسان‌هایی مصمم و زیبا نوعی دیگر از زندگی را تجربه کرده‌ام، لذا انتقال احساس، شناخت و تجارب من از این زندگی نه برای تبلیغ و نه برای اهداف سخیف است، می‌خواهم شما را با جنبه‌هایی از واقعیتِ چریک‌های فدایی خلق و نوعی دیگر از نگاه و زندگی آشنا کنم. به‌خوبی واقفم که نوشته‌های من نوشته‌هایی پراکنده و قطعاً محدودیت‌ها و نقص‌های فراوان دارد، اما این اشکال از طبیعت من ناشی می‌شود که قوی‌تر از من است، پس بر من بیخشایید. امیدوارم بتوانم در مجموع با این نوشته‌های نامنظم و ناقص که گاهی از جانم بیرون می‌پرند به این هدف حتی الامکان نزدیک شوم! طرح انتقادات و سوال‌های شما قطعاً به رفع این ایراد و حافظه‌ی من کمک می‌کند و به جان آماده‌ی شنیدن و پاسخم.

تشکل چریک‌های فدایی خلق که در شرایط سخت دیکتاتوری نظامی شاه شکل گرفت برای حفظ امنیت خود و توضیح چپستی خویش دارای یک "اساسنامه" و یک "آئین‌نامه" بود. در اساسنامه ساختار تشکیلاتی، مرام و مشی سیاسی و در آئین‌نامه، دیسپلین یا انضباط و مقررات زندگی چریکی تنظیم و تشریح شده بود. (متأسفانه نسخه‌ای از آن‌ها در دست نیست)

در آیین‌نامه مثلاً از قواعد "حرکت در شهر" و ملاحظات امنیتی گوناگون و تقسیم‌بندی اسناد و نوشته‌های سازمانی در سه سطح: "دو صفر" برای اعضا، "صفر" برای کاندیداهای عضویت یا سمپاتیزان‌های نزدیک و "یک" برای انتشار بیرونی یا علنی) و نیز ضرورت و توضیح برنامه‌ریزی و ملاحظات ضروری دیگر.

برنامه‌های روزانه

این برنامه در فرم A4 و ساعت به ساعت خط‌کشی شده و در گوشه‌ی بالا، سمت چپ نوشته شده بود: "مستحکم باد انضباط تشکیلاتی"...

در جدول برنامه‌ی روزانه ستونی پهن‌تر از بقیه‌ی ستون‌ها برای "ملاحظات" وجود داشت که در آن "مسئول روز" انتقادات و کارهای روزانه‌ی رفقا را همراه با پیش‌آمدهای احتمالی امنیتی و پیشنهادات یادداشت می‌کرد و در وقت برنامه نویسی (شب) به آن‌ها رسیدگی می‌شد.

این برنامه در جدول ساعات روزانه‌ی خود از ساعت ۶ صبح تا ۱۸ شب را شامل می‌شد و بقیه‌ی ساعات؛ به شام، برنامه‌نویسی و جلسه‌ی انتقادی (موردی) و مطالعه‌ی جمعی و بحث سیاسی و نگهبانی شب اختصاص داشت و ۶ ساعت خواب.

پیکره‌ی سازمان

پیکره‌ی سازمان با چند شاخه و هر شاخه از چند تیم تشکیل شده بود، که آن‌را "شورای عالی سازمان" یا مسئولین شاخه‌ها و چند کادر مجرب هدایت می‌کردند.^۱ هر تیم تعدادی ارتباطات علنی و نیمه علنی (کارگری - یا دانشجویی) داشت. و هر شاخه خودکفا بود تا چنانچه ضربه‌ای به دیگر پیکره‌ها خورد، شاخه به‌طورمستقل کارش را ادامه دهد. برنامه‌های ماهانه برنامه‌هایی بود که با توافق و برنامه‌ریزی کلان مرکزیت برای شاخه‌ها و متناسب با وظایف تیم‌ها به تیم‌ها داده می‌شد. تیم‌ها همه از یک دیسپلین واحد تبعیت می‌کردند. هر تیم شبانه‌نگام پس از شام "برنامه‌نویسی" داشت و در "برنامه‌ی هفتگی" کارها و مسئولیت‌ها طی هفته و در برنامه‌ی روز کارها و وظایف روز قید می‌شدند. هر شب برنامه‌ی روز طی شده بررسی و کارها رسیدگی و نقد می‌شد. مجدداً برنامه‌ی روز بعد نوشته می‌شد. (کارهای روزانه بسته به مسئولیت یا وظایف تیم می‌توانست متفاوت باشد، اما مطالعه‌ی فردی و جمعی و ورزش و کارهای روزانه‌ی خانه و برنامه‌نویسی امور مشترک همه‌ی تیم‌ها بود). هر روز یک نفر "مسئول روز" بود که به تهیه‌ی غذا و

امور خانه و به پیگیری "برنامه‌ی روز" می‌پرداخت و در بخش آخر "برنامه‌نویسی" انتقاد و انتقاد از خود - چنانچه وجود می‌داشت - صورت می‌گرفت و گاه در صورت بروز مسئله‌ای مهم یا اشتباهات امنیتی بزرگ جلسه‌ی خاص انتقاد و انتقاد از خود داشتیم. برنامه‌ی ماهانه بر مبنای وظایف هر شاخه و هر تیم متفاوت بود و خطوط کلی آن را مرکزیت تعیین می‌کرد.

اما به رغم این یگانگی در تبعیت از یک برنامه‌ی واحد و دیسیپلین مشترک، سیمای خانه‌های تیمی را بیشتر نوع وظایف، ترکیب اعضا و کاراکتر یا شخصیت افراد تیم تعیین می‌کرد: من این طور دیده‌ام که به طور کلی تیم‌ها و حتا افرادی که دارای ارتباطات (چه در بخش کارگری و دانشجویی، چه در سایر بخش‌ها) و یا مسئولیت‌هایی که تامل بیشتری می‌طلبید بودند، مسائل خُرد و ریز و اصطکاک یا نداشتند یا بسیار کم داشته‌اند. در پایگاه‌هایی که امور تدارکاتی و تولیدی را انجام می‌داده‌اند (یعنی در محدودیت ارتباطی زندگی می‌کردند) اختلاف سلیقه‌هایی بروز می‌کرده و اصطکاک به وجود آمده. اما به طور کلی تک تک رفقا برای قبول مسئولیت به ویژه مسئولیت‌های خطرناک پیش قدم بوده‌اند. من حتا یک مورد ندیده و یا نشنیده‌ام که رفیقی از قبول مسئولیتی سرباز زده باشد! و این از آن رو می‌توانسته بوده باشد که نوع تربیت و اخلاقی که داشتیم با اهداف، فعالیت‌ها و اعتقادات مان یگانه بود و اعتماد و احترام می‌آفرید. ما احترام محسوسی برای رفقای خود قائل بودیم. سایرین را شایسته و صمیمانه بسیاری را شایسته‌تر از خودمان می‌دانستیم و با جان و دل خودمان را سپر بلای رفقای دیگر

می کردیم. به عنوان مثال در عملیات پخش اعلامیه با "اعلامیه پخش کن" که با انفجار اعلامیه ها را به آسمان پرتاب می کرد و بیشتر و وسیع تر پخش می شد، خطر درگیری با پلیس در این کار بیشتر وجود داشت، من به چشم خودم داوطلب شدن رفقا را به شکل بهانه تراشیدن دیده ام مثلاً "صبا": "تو قیافه ات چریکی ست و بهتر است من بروم" و فوراً فردوس ابراهیمیان "نه من مناسب تر از شماهام..."

البته یکی دو مورد متفاوت هم شنیده و دیده ام: رفیقی در مشهد با "حمید مؤمنی" هم پایگاه بوده و رفیق مؤمنی را که مدام کار "تئوریک" انجام می داده: خواندن و نوشتن و افزون بر آن لابد چون غیرچالاک هم بوده، مورد انتقاد (بخوان سرزنش) قرار می دهد که چرا در جهت بالا بردن ظرفیت های چریکی خود تلاش نمی کند؟! رفیق مؤمنی هم ضمن توضیح تئوریک درباره ی نقش و وظیفه ی روشنفکران و تفاوت آن ها (روشنفکر و روشنفکر متعهد، مبارزین و کمونیست ها...) رفیق را یک مبارز ضد دیکتاتوری می دانسته و به او "رفیق" نمی گفته است!

یک مورد دیگر هم از این دست برخوردها را به خاطر دارم که یکی از "رفقا" به انتقاد کردن خود من داشت: در یک برنامه ی مطالعه ی جمعی که "نبرد خلق" شماره ی ۷ (آخرین نشریه ی پیش از ضربات) را می خواندیم، من گفتم دست نویس این سرمقاله را رفیق "بهزاد امیری دوان" به من داد که بخوانم و من چهار انتقاد به این سرمقاله داشتم، ولی هر چهار تا هم چنان باقی ست!

آن رفیق با تعجب به حرف من گوش داد و چون می‌دانستیم این سرمقاله را رفیق "حمید اشرف" نوشته، برخورد مرا به نوعی "روشنفکرانه - خودپسندانه" خواند! که یعنی: مگر روی نظر رفیق حمید اشرف هم می‌شود نظری داشت؟!

برایم خیلی عجیب بود. گرچه "رفیق رحیم" به دفاع از حق انتقاد بی‌چون و چرا برخاست و جواب او را داد، اما برای من غمگین بود، غمی که از نازل بودن سطح شعور و دانش عمومی این رفقا حکایت داشت چرا که "قد و قامت" رفقای اولیه را خوب به خاطر داشتم، آن رفقا نگاه دیگری به انتقاد داشتند و اساساً مارکسیزم را نقد مداوم تعریف می‌کردند! هاشم باباعلی که تاریخچه‌ی تحولات اجتماعی سیاسی را از "مشروطه تا سیاه‌کل" نوشته بود و نوشته‌اش دست کمی از کارهای رفیق بیژن جزنی نداشت، گوش‌اش همواره برای شنیدن انتقاد باز بود، منصور که در دانشگاه بسیار زبده و باهوش بود در مورد همه چیز از من هم نظر پرسی می‌کرد، نسترن آل‌آقا و بهزاد امیری‌دوان همین‌طور، بهمن آژنگ نه فقط در چشم‌ما، که برای بسی از روشنفکران مختلف سبیل‌دانش، متانت و تواضع بود، هرگز خودش یا کسی را عقل کل نمی‌دانست! آن رفقا حتا پیش از مخفی شدنم می‌دیدم که از انتقاد استقبال می‌کردند: مثلاً پیش از عضوگیری رفیق حسین حق‌نواز از من خواسته بود که نظرم را راجع به نظرات سازمان بنویسم. من دو نظریه در مورد "شرایط عینی انقلاب" در ادبیات سازمان دیده بودم و آن را به عنوان تناقض مطرح کردم. (که بعداً به عنوان اختلاف نظرات رفیق مسعود و رفیق بیژن علنی شد). جالب است که رفقا در

نامه ای به توجیه مسئله پرداخته و صادقانه باید بگویم مرا هم متقاعد کرده بود. (بعداً از طریق رفیق لیلا که در دوره ای منشی رفیق مومنی^۲ محسوب می شد، فهمیدم که دست نوشته رفیق مومنی بوده است!) اما در عین حال چنان مرا تشویق و تحسین کرده بودند که هرگز دیدن این گونه رفقا را که حالا در سازمان می دیدم تصور نمی کردم!

رفقا نوشته بودند: "این که رفقا نگاهی انتقادی به همه چیز داشته باشند و فکر بکنند، رشد و بالندگی سازمان را تضمین می کنند و ما خوشحالیم که تو دقت و نگاهی انتقادی داری."

...بازگردیم: از پیش قدم بودن، از خطر کردن و جان بر کف بودن رفقا می گفتم، بگذارید خاطره ای را در این مورد نقل کنم! سال هاست این خاطره و باوری که داشتم، شیرینی واقعیت زیبای برخاسته از اخلاق انقلابی را در کامم تلخ کرده است:

هنوز علنی ام، (بعدها البته مطلع می شوم که شاخه ی مشهد مرکز اصلی انتشارات سازمان و محل تولید نارنجک بوده است.) باید با اتومبیلی علنی محموله ای از کتاب و پوسته ی نارنجک را به تهران برسانم. در کوچه ای از خیابان های شرق تهران اتومبیل را پارک می کنم. دو کوچه آن طرف تر بر تیری علامت سلامتی می زنم و ساعاتی بعد سر قرار حاضر می شوم. سویچ ماشین را به رفیق می دهم. ساعاتی بعد ماشین خالی را بازپس می گیرم! اولین بار است همدیگر را می بینیم. با خنده بغلم می کند. خیلی زود او را می شناسم. نمی دانم چرا به او نمی گویم تو را شناختم؟! شاید باورم نمی شد!؟

حسین حق‌نواز (رفیق منصور) همان روز بازگشت در ساعاتی که پیش‌بینی کرده بودیم تلفنی خبر سلامتی مرا می‌گیرد و قرار فردایش را تأیید می‌کند. سر قرار می‌پرسد: مشکلی پیش نیامد؟! می‌گویم اگر مشکلی پیش می‌آمد که من اینجا نبودم! ولی سفر جالبی بود. (می‌خندم و در دل می‌گویم اگر خبری می‌شد همان دیروز در رادیو می‌شنیدی!) می‌گوید چطور؟! می‌گویم خیلی خوشحالم که رفیق "حمید" را دیدم، اما کار اشتباهی ست که او سر قرار یک علنی می‌آید! می‌خندد و می‌گوید "نه بابا! حمید که سر قرار نیامده. محمود بود" می‌گویم "یکی از دوستان خیلی نزدیکم که هم کلاس رفیق بوده برایم از نشان روی بینی‌اش گفته بود و با این که رفیق روی‌اش را کرم‌مالی کرده بود دیده می‌شد!"

باز هم قبول نمی‌کند. می‌گویم "به رفیق انتقاد دارم." بعد که جای‌اش را رفیق "نسترن آل‌اقا" گرفت و دیگر سر قرار من نمی‌آمد، جواب انتقاد مرا چنین داده بود: «به رفیق بگو به خاطر همین کارها حمید اشرف‌ام!» من بر انتقادم افزودم، گفتم "به نظر من رفیق نه تنها نباید سر این نوع قرارها بیاید حتا درست این است که از ایران خارج شود" و رفیق باز گفته بود: «من تا در ایران هستم حمید اشرف‌ام.»

من سالیان سال بر این باور بودم که این انتقاد من از اصولیتی "بی‌چون و چرا" برخوردار است و به دلیل درستی‌اش می‌توانسته متحقق شود. اما مرور زمان و به ویژه در تجربه دریافته‌ام که زمینه‌های مادی، شروط مهمی برای تحقق اصولیت‌ها هستند. انتقاد من یعنی حفظ رهبری اصولیت داشت اما مساله این است که در آن زمان هنوز تشکیلاتی

شکل نگرفته بود که توان تفکیک «رهبری» را از «بدنه» ی خود داشته باشد. و سیمای «رهبری» هم در جنبش چپ هنوز با رهبران «خائن»، «ترسو» و «گریخته از وطن» و «میدان نبرد» شناخته می شد. و لب کلام حمید اشرف این بود که حضور در صحنه ی عمل به رهبری معنا می بخشد.

حالا حقیقتا نمی دانم آن خواست اصولی من تا چه اندازه عملی بوده و معنای واقعی خودش را داشته، یعنی اگر حمید اشرف از ایران خارج می شد هم چنان حمید اشرف می بود؟! به راستی که جنبش چریکی برای «لایروبی طویله ی اوژیا^۳» هزینه ی سنگینی پرداخته است!

خانه های تیمی

خانه های تیمی اشکال گوناگونی داشتند. این تفاوت ها به چند عامل بستگی داشت:

نوع فعالیت های تیم (دانشجوئی، کارگری، ارتباطات، تدارکاتی...) ترکیب رفقای تیم و محل یا منطقه ی تیم به لحاظ طبقاتی (بالا یا پائین شهر بودن) و البته امکانات مالی و شانس فراهم کردن خانه ی متناسب با این عوامل. چرا که فراموش نکنیم ساواک بنگاه های معاملات ملکی و استیجاری را مجبور به همکاری و گزارش کرده و پیدا کردن خانه به طور جدی شانسی و مشکل شده بود! و بی سبب نبود که برغم خطرناک بودن؛ از امکانات علنی و رفقای علنی گاه و بیگاه استفاده می شد و ضرباتی هم بدنبال داشت.

در هر صورت از خانه‌هایی که امکان کنترل و زیرنظر گرفتن‌شان آسان بود، پرهیز می‌شد؛ از همسایگان فضول نیز. گاه برای چنین همسایگانی توجیهاتی ساخته می‌شد که همه چیز عادی جلوه کند.

- وضعیت ظاهری ما (پوشش) متناسب با موقعیت خانه و به توجیهات شغلی ما ربط داشت.

- از انجام حرکات شک برانگیز و نقل و انتقالات غیرعادی خودداری می‌کردیم و یا با توجه و دقت آن را انجام می‌دادیم. زنان یا رفقای دختر نقشی چشم‌گیر در این زمینه نیز به عهده داشتند.

- وسائل خانه‌ها فقط در صورتی که با برخی در و همسایه‌ها رفت و آمدی وجود داشت، یا ورودی خانه طوری بود که درون خانه دیده می‌شد، وسائلی شبیه خانه‌ی دیگر مردمان در ورودی آن و یا در خانه وجود می‌داشت ورنه وسائل زندگی در خانه‌های تیمی بسیار ساده و کم بود و گاه به یک پریموس و گلیم و پتو و کتری هم خلاصه شده است!

روابط و مناسبات در خانه‌های تیمی

چریک‌های فدایی خلق گرچه از طبقات و لایه‌های متفاوت و با فرهنگ‌ها، اخلاق و آداب خانوادگی مخصوص خود به سازمان پیوسته بودند، اما "فضای صمیمی و انقلابی موجود در تیم‌ها جنبه‌های مثبت فرهنگی و اخلاقی را در انواع تیپ‌ها برمی‌انگیخت: یگانگی حرف و عمل، پیش‌قدم بودن برای خطر کردن، خود را سپر دیگری کردن، احترام عمیق به یکدیگر گذاشتن، منافع جمع و دیگر رفقا را بر منافع

فردی خویش ترجیح دادن، تواضع و فروتنی در قبال رفقا داشتن، راحتی و سلامت در انتقاد کردن و توان انتقاد شنیدن، انتقاد از خود کردن و شوخ طبعی و خوش رویی، این‌ها عناصری از فرهنگ و اخلاق چریک‌های فدایی خلق بود که در مناسبات فی مابین در تیم‌ها به چشم می‌خورد. این فضا گاه دستخوش رویدادهایی هم شده است. به‌ویژه پس از ضربات مهلک بر رهبری سازمان در سال ۱۳۵۵. (من در مطلب کوتاهی تحت عنوان «خلاف تشکیلاتی» به جنبه‌های ظریفی از این «افت» پرداخته‌ام و تاثیرات آن را نشان داده‌ام).

غذا در خانه‌های تیمی

- جیره‌ی غذای روزانه معادل ۲۵ ریال برای هر نفر در نظر گرفته شده بود که بعداً کمی افزایش یافت. (چرا که به نظر یک پزشک عضو سازمان با این مقدار پول، امکان تهیه‌ی حداقل مواد غذایی لازم برای هر فرد وجود نداشت). غذاهای ما ساده و میزان پروتئین آن کم بود. اندکی میوه، سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی. نان و پنیر و انگور در ماه‌های گرم و گاهی سوپی ساده در زمستان‌ها! (این نوع امساک گرچه امری عادی نزد ما بود اما حالا من آن‌را جزیی از همان «ریاضت‌کشی‌های آگاهانه» ارزیابی می‌کنم و توجیه‌اش هم این می‌توانسته بوده باشد که: درعوض می‌توانیم اعلامیه‌ها و جزوات بیشتری منتشر کنیم) چرا که در ازای هر یک ریال امکان تکثیر چند اعلامیه وجود داشت... و عوارض سوء تغذیه و کمبود ویتامین هم معمولاً پس از سالیان ظاهر می‌شود که قاعدتاً آنگاه ما دیگر نیستیم!

اخلاق در میان چریک‌های فدایی خلق

به‌جز جنبه‌های جزئی اخلاق که در بالا ذکر کردم "اخلاق" در قاموسِ چریک‌های فدایی خلق از ویژگی خاصی برخوردارست: رویکردی ست ویژه به سیاست و به عبارتی ظهورِ نوع جدیدی از روشنفکر است. به نظرم همان‌طور که مارکس در تئوری توانست ایدئولوژی را که از سر بر زمین بود و "وارونه"، بر روی پا بنشاند، چریک‌های فدایی خلق هم با یگانگی حرف و عمل و ترکیبی از خلوصی هوشمندانه و جسارتی کم‌نظیر توانستند در عمل سیاست را از بازی با سیاست جدا کرده و نوع دیگری از سیاست، و نیز نوعی دیگری از روشنفکر سیاسی را به نمایش بگذارند!

و همین ویژگی ست که باعث شده حتی امروزه که دیگر آن سازمان وجود ندارد، ارتجاع از شبح‌اش از اسم‌اش و از الگوش چنان بترسد که ده‌ها و صدها قلم به مزد و نشریه‌ی با‌صطلاح فرهنگی و تئوریک و مبالغه‌نگفتی بودجه برای تخریبِ سیمایش اختصاص دهد.

اما پدیده‌ی چریک‌های فدایی خلق را به‌عنوان جنبشی انقلابی، با "مارکسیزم" شان یا نوع "اخلاق" شان یا "مشی" شان یا "خصائل" شان و "اجزاء" دیگرشان جدا جدا نمی‌شود مورد نقد قرار داد. مگر آن‌که آن را به صورت پدیده‌ای اجتماعی و مرکب در بستر تاریخی - فرهنگی زمانه‌ی خود شناخت و سپس اجزاء آن را بر مبنای چنین کلیتی مورد بررسی و شناسایی قرار داد. آن‌چه مهم است اصالت یک جریان است لذا شناخت ماهیت این پدیده مقدم بر هر چیز است. برای شناخت

ماهیت، کافیت بدانیم که این جریان چه اهداف و سمت و سویی داشته و حامل چه عناصری از ترقی‌خواهی و یا چه عناصری از واپس‌گرایی بوده است. هم‌چنانکه با همین معیار می‌توانیم ماهیت قلم به مزدان و نشریات و ارگان‌های مذکور را بشناسیم.

برخی هم از سر لاقیدی یا از روی غرض‌ورزی "سازمان چریک‌های فدایی خلق" را همتا و همسان "مجاهدین" و جریانات مذهبی رادیکال قلمداد می‌کنند. این هم درست نیست. البته چنان‌چه قرار باشد در پسِ هر پدیده اجتماعی (که بالاجبار حامل عناصری از گذشته اجتماعی و فرهنگی خود می‌باشد و جامعه‌ی ما هم که گذشته‌ای اسلامی داشته) پیشینه‌ای یا ارثیه‌ای مذهبی جُست، به نظر می‌رسد چریک‌های فدایی خلق از فرهنگ "قلندریان" و "عیاران" که رویکردی انسانی بود، کرته‌ای به ارث برده باشند! البته در فرهنگ گذشته‌ی ما شاهنامه و حماسه‌های آن و سیاوش‌ها هم وجود دارد!

به‌هررو این دو جریان نه تنها دارای دو گذشته و ریشه‌های فکری و فرهنگی متفاوتی بوده‌اند از لحاظ اهداف و سمت و سوز نیز فرق داشته‌اند (حتی درمباحثات بین مجاهدین مارکسیست و چریک‌های فدایی خلق این تفاوت‌ها مشهود و محسوس است) امیدوارم پژوهشگرانی به این مهم پردازند.

نقل یک خاطره

بگذارید برای تان خاطره‌ای را نقل کنم از آن زمان که رفقای جنگل و اعضاء خانه‌های تیمی تقریباً همه ضربه خورده‌اند و حماسه‌آفرینان سیاه‌کل به "سیاه‌چال" افتاده‌اند: شلاق‌ها و کابل‌ها تن‌ها را مجروح و زخمی کرده است. پشت مسعود احمدزاده را با آتش اجاق و اطو سوزانده‌اند. پاها اکثراً خونین و چرک‌آلود است. برق نگاه‌ها اما از "ببرهای جنگل" نشان دارد. تعدادی برق چشم‌شان کم‌سوتر یا خاموش است - رو دست خورده‌اند یا بد بازجویی پس داده‌اند - یکی هم "خراب کرده" است. اما همه می‌دانند که "سیاه‌کل"ی‌ها آب در خوابگاه مورچگان ریخته‌اند. و شاید برخی‌شان انقلاب را عنقریب می‌بینند و گمان می‌کنند اگر ضربه نمی‌خوردیم، "موتور کوچک"، "موتور بزرگ" را به حرکت می‌آورد و آرزوهای زیبا در یک انقلاب توده‌ای متحقق می‌شد؟! آذرماه سال ۱۳۵۰ است! دستگیرشدگان گروه چریک‌های فدایی خلق همه شاید در "اتاق عمومی" جمع‌اند. اکثراً محکوم به اعدامند: (رفقا مسعود و مجید احمدزاده، عباس و اسد مفتاحی، مهدی حاجیان، سعید آریان، حمید توکلی، بهمن آژنگ، مهدی گلوی، محمد علی پرتوی، مهدی سوالونی، رحیم صبوری، بهرام قبادی، اصغر ایزدی که خاطره را برایم نقل کرده و تعدادی دیگر). رفیق گلوی با صدایی خاص چنین دکلمه می‌کند:

"اگر همه‌ی مردان عالم یکی شوند! / اگر همه‌ی درختان عالم یکی شوند! / اگر همه‌ی تبرهای عالم یکی شوند! / اگر همه‌ی آب‌های عالم

یکی شوند! / آن گاه آن مرد، آن تبر را بردارد و به کمر آن درخت بکوبد! / آنگاه آن درخت در آن آب می افتد و می گوید شَلْپ! (۱)

ظاهراً این شوخی هم مثل بسیاری دیگر از شوخی ها می تواند برای تغییر فضا و خندیدن و تجدید قوا گفته شده باشد، اما به گمانم در این دکلمه نوعی طنز است که نشان از اخلاق و روحیات رفقای اولیه دارد؛ اخلاقی فروتنانه و نگاهی ژرف که از نسبی دیدن مفاهیم اساسی مایه می گیرد. من فکر می کنم رفیق گلوی با این طنز می خواهد بگوید؛ رفقا درست است که ما "سیاهکل" را به پا کردیم، آب در خوابگاه مورچگان ریختیم، زیر شکنجه های طاقت فرسا تاب آوردیم، بر بی دادگاه های شاه شوریدیم، دفاع ایدئولوژیک کردیم و صلاحیت آن را رد کردیم. اما نه بر خود غره شویم و نه بر هم رزمان خویش سخت گیریم...

«ما به سان موج ها اندر قیام و در سجود

تا پدید آید نشان از بی نشان...» گرد آمدیم!

این است تصویری که من از اخلاق رفقای اولیه دارم. سند دیگری که نشان از همین روحیه دارد «نوارهای گفتگوی بین حمید اشرف... و تقی شهرام...» است. من باب مثال: حمید اشرف با این که همان دوره در درون سازمان از "تورم" نیرو و "عضوگیری بی رویه" صحبت می کرد، در گفتگو با مجاهدین مارکسیست شده صحبت از "دو تا و نصفی عضو" می کند!

روابط زن و مرد و مسئله‌ی عشق و میثاق آن در سازمان چریک‌های فدایی خلق

این حقیقتی‌ست که در سازمان چریک‌های فدایی خلق رابطه‌ی جنسی و نیز صرف مشروبات الکلی ممنوع بوده است! اما باید دانست که اولاً این امر به‌خاطر تمرکز هرچه بیشتر بر کار و فعالیت انقلابی بوده و نه امری مذهبی یا اخلاقی و چنین گزینش‌هایی منحصر به فدائیان و کشور ما هم نیست و ثانیاً به مشی و اعتقادات خاصی مربوط نمی‌شود. اگر به تاریخ تحولات اجتماعی و انقلابی جهان به دقت بنگریم، می‌بینیم که در همه‌ی آن‌ها برهه‌هایی هست که پیشگام در مقیاس وسیع (حتی برخی متفکرین بزرگ، فلاسفه و بعضی عرفا) یا عناصر فکر تحول اجتماعی یا سیاسی "مصمم" به نوعی سخت‌گیری بر خویش شده‌اند. انگلس در این مورد از نوعی "ریاضت‌کشی آگاهانه" صحبت می‌کند.

این سخت‌گیری و یا نوعی "ریاضت‌کشی" در حالی‌که تمرکزبخش است البته که خُسران‌هایی هم به دنبال دارد و افراط و تفریط‌هایی به بار می‌آورد که از پس زمینه‌های فرهنگی، اجتماعی و میزان دیکتاتوری و سطح شعور و آگاهی و تجربه‌ی پیشگام هر جامعه برمی‌خیزد. به همین خاطر نه تنها تجربه و آگاهی همه‌ی گروه‌ها و سازمان‌های مشابه در دنیا همسان نیست بلکه در هر سازمان و گروه یا حزبی رویکردهای متفاوتی وجود دارد که هر کدام ریشه‌های خود را دارد و نقد جداگانه‌ای می‌طلبد.

اما وقاحت آشکار این‌ست که رژیم جمهوری اسلامی، که یکی از فاسدترین دیکتاتورهای دنیاست و در تمام طول حیات سیاسی‌اش

(بی‌وقفه) نه تنها مخالفین عقیدتی (ایدئولوژیک - سیاسی) خود را قتل عام کرده و می‌کند و از کشتن آحاد اقوام متفاوت و ادیان دیگر و حتی افراد نزدیک به خود اما متفاوت را هم می‌کشد و ابایی ندارد، هم‌زمان عده‌ای مزدور را وردستِ خود گمارده تا در نشریاتِ فرهنگی - اطلاعاتی اش "خسونت" "چریک‌های فدایی خلق" را برای اش نقد کنند! و از چریک "شش‌لولبند" بسازند!

در عوض اما جلوی "ایمپالای"^۴ زرد یا سفیدشان را نمی‌گیرد و موقعیت و کرسی‌هاشان برقرار میماند؟!

یک تجربه!

و در پایان می‌خواهم یک تجربه را (در این سازمان) که به خودم مربوط می‌شود برایتان نقل کنم. برایم همیشه دشوار بوده است (و اکنون نیز) که آن‌را با بیانی شایسته و دقیق روی کاغذ بیاورم. سی سال است که این کار را نتوانسته‌ام به انجام رسانم، به نظرم فصلِ مناسبی‌ست. گرچه توان نویسندگی‌ام مناسب نباشد، می‌دانم روزی نویسنده‌ای، یا کارگردانی زبده توجه‌اش به این واقعه جلب می‌شود آنگاه حق مطلب ادا خواهد شد! زیرا این نوع تصادف و شانس کم اتفاق افتاده است، گرچه هر مورد و تصادفی منحصر به فرد و ویژه است!

روز ۷ تیر سال ۱۳۵۵ با "بهزاد امیری دوان" سرقرار "حمید اشرف" می‌روم که مرا هم به "پایگاه مهرآباد" ببرد. (همان جایی که فردایش رهبری سازمان ضربه خورد) حمید اشرف می‌گوید "فعلاً منتفی‌ست"

وضع امنیتی بد است و می‌رود! در محل "قرار" هم با دیدن عوامل مشکوک، برای من هم محسوس بود! و من برای نخستین بار رفیق حمید را فاقد خونسردی همیشگی و کمی کلافه یا شتابزده دیدم! ۸ تیر رفیق حمید و تنی چند از رفقا کشته می‌شوند! ۹ تیر بهزاد امیری دوان نزدیک محل کار من در "سه راه آذری" آخرین "دیزی" را با من می‌خورد، ۱۰ تیر او هم کشته می‌شود. در این سلسله ضربات ارتباط من با سازمان قطع می‌شود. ۱۰ روز متوالی در تهران "قرار ثابت" اجرا می‌کنم. گویی هیچ‌کس زنده نمانده است! به مشهد می‌روم. حسین (غلام حسین بیگی) آخرین عضو محفل‌مان را، قبل از مخفی شدن به رفقا معرفی کرده‌ام. اما گفته‌ام "مخفی‌اش نکنید. او به درد کارهای علنی می‌خورد!" کمی شک دارم که مخفی‌اش کرده‌اند یا نه، تنها شانس ارتباط‌گیری من است. در هوای گرگ و میش صبح به پنجره‌ی اتاقش می‌زنم به رویم درمی‌گشاید. دیدار غریبی‌ست، همدیگر را محکم بغل می‌کنیم و سخت می‌فشاریم. از نیک‌بختی من فردایش با "رحیم" قرار دارد. یک شب را در ساختمان‌های نیمه تمام "چهارصد دستگاه" سر می‌کنم، فردایش رحیم (رفیق فرجودی) که گویی منتظر من بوده، مرا چشم‌پسته به خانه‌ی تیمی اصلی مشهد می‌برد (پایگاه مادر).

[ظاهراً از تهران من و "حمید یوزی" (قاسم سیادت) باقی مانده‌ایم. حمید به خاطر قطع ارتباط تصادفی‌اش به دنبال فرار از یک درگیری (خانه زیبا) و قطع ارتباط چند ماهه و من از شانس کار در کارخانه شاید؟! چرا که در کارخانه فقط سیانور داشتیم و اسلحه نمی‌بستیم و در مجموع ارتباطات کارگری با ملاحظات امنیتی بیشتری همراه بود]

دو سه ماهی در مشهد می‌مانم اما "چشم بسته". باید هرچه سریع‌تر من و صبا بیژن زاده (و بعد فردوس ابراهیمیان) اولین پایگاه بعد از ضربات ۵۵ را در تهران احیاء کنیم. همه چیز آماده می‌شود. قرارها را می‌گذاریم. دوباره "رحیم" با موتور سیکلت این بار اما مرا به گاراژ "میهن‌نورد" می‌برد که به تهران بروم. پیش از خداحافظی از من می‌پرسد: "چیزی ندیدی، حدس نمی‌زنی پایگاه کجاست؟" می‌گویم چیزی ندیدم اما چون اینجا زادگاه من است از بوی تپاله‌ها حدس می‌زنم حوالی "قلعه آبکوه" هستید! می‌گوید سوار شو. دوباره مرا به پایگاه برمی‌گرداند. یکی دو ماه دیگر در مشهد "چشم‌بسته" می‌مانم تا ظاهراً رفقا پایگاه را عوض کنند. در این پایگاه رفقا رحیم (فرجودی)، لیلا (ویدا گلی آبکناری)، کوچک خان (کاظم غبرایی) و مهرنوش (قاجار) رفت و آمد دارند و من هم کم و بیش در کارها و برنامه نویسی عضو پایگاه به حساب می‌آیم اما هم‌چنان چشم بسته! در این مدت اقامت، تنها با رفیق رحیم (فرجودی) چشم باز هستم. با سایرین از زیر پرده‌ی بین دو اطاق که کمی بالا زده‌ایم کارهای مشترک را انجام می‌دهیم و نهار و شام مشترک می‌خوریم. رفقای آن طرف پرده را از صدای‌شان می‌شناسم و صدای رفیق لیلا بنحو ویژه‌ای متفاوت بود! من این تفاوت ویژه صدا را به گوشم منتسب می‌کنم (معلم سولفژ من از میان چندین شاگرد به من توصیه کرد موسیقی را رها نکن تو تنها شاگرد این کلاسی که "گوش موسیقی" خوبی داری!) در همان خانه "صدا"ی شلیک سهوی یک کلاشنیکوف را هم از اطاق پهلویی شنیدم

که رفیقی در حال پاک کردن سلاح آن را شلیک کرد و گلوله‌اش از دیوار اطاق و از فاصله‌ی کمی با من عبور کرد...

باز گردیم! اواخر تابستان ۵۵ به تهران می‌روم و با صبا بیژن‌زاده (و فردوس ابراهیمیان و کمی بعدتر حسین چخاچی) پایگاه اصلی تهران را در "فرح‌آباد ژاله" به پا می‌کنیم.

صبا یکی از زیباترین، مهربان‌ترین و مثل اکثر رفقا صمیمی و پرشور است. روزی مهربانی‌اش به من اجازه می‌دهد سؤالی را که به شخص ثالثی در سازمان مربوط می‌شد و معمولاً ما از یکدیگر نمی‌پرسیدیم، مطرح کنم: "تو با رفیق لیلا هم پایگاه بوده‌ای؟" فوراً می‌گوید "بعله! اون مثل دختر من... خیلی وقت‌ها گیساشو من می‌بافتم..." می‌گویم "چه رفیق خوبی‌ست!" می‌گوید "نگو واقعا دلم برایش تنگ شده." خنده از لبان صبا نمی‌رود، ادامه می‌دهد: "رفیق عجیب پُرانگیزه و پرکار است. یادم هست مدتی چون مجبور بودیم که صدای ماشین تایپ به گوش همسایه‌ها نرسد، رفیق توی اطاق در بسته می‌رفت زیر یک اطاقکی که با جعبه و پتوهای بسیار ساخته بودیم، ساعت‌ها تایپ می‌کرد. وقتی بیرون می‌آمد عرق از سر و رویش می‌ریخت. یک بار ندیدم خنده بر لب‌اش نباشد." با هیجان و افتخار ادامه داد: "یک بار که از زیر این همه پتو آمد بیرون دیدم رنگ‌اش شده عین گچ و بدجوری عرق کرده. گفتم هراز گاهی بیا بیرون نفس بکش دوباره ادامه بده." گفت: "این لامپ کوچولو، توی اون سوراخی مثل آفتابِ سر ظهره مغز رو می‌سوزونه..."

از این حرف‌ها فهمیدم "لیلا" دو گیسوی بافته دارد و احتمالا جوان‌تر از ماست، گرچه صبا با احترامی که به بزرگ‌ترها می‌گذارند از او حرف می‌زد... اما می‌توانستی حس کنی پیوندی خاص بین این دو هست (بعدها فهمیدم که لیلا از طریق رفیق مرضیه اسکویی و صبا به سازمان پیوسته است). از آن پس هر وقت صبا به مشهد می‌رود و یا هادی به پایگاه ما می‌آید برای رفیق لیلا سلام‌های گرم روانه‌ی مشهد می‌کنم.

انگار حرف‌های صبا احساس مرا نسبت به رفیق لیلا عمیق‌تر می‌کرد، بی‌آنکه بفهمم؛ "روزی سر می‌زند ز جایی و خورشید می‌شود!"

اسفند ماه ۵۵ پایگاه ما در تهران ضربه می‌خورد. و سال بعد از ترکیب دو تیم اصفهان (که من در یکی و رفیق لیلا در دیگری بودیم) با رفیق هم پایگاه می‌شوم.

در همان نخستین دیدار شاید آن احساسی که حرف‌های ستایش‌آمیز صبا در من ایجاد کرده بود و صدا و صفای خودش که طی چند ماه از پس پرده بر جانم نشسته بود یک‌باره در وجودم شعله می‌کشد:

گونه‌هایم لابد سرخ شده‌اند اما رفیق را با نوعی فکر و تأمل و شاید بشود گفت به‌سردی بغل می‌کنم!

احساس غریبی به من دست داده است، از یک سو بسی خوشحالم که بالاخره این رفیق نازنین نادیده را دیدم. از یک سو احساس می‌کنم اتفاقی افتاده است که نباید می‌افتاد! چه شده ست؟ چرا او را مثل صبا،

مثل نسترن، مثل هاشم باباعلی، مثل حمید، مثل منصور، مثل حسین...
بغل نکردم؟!

نگاه‌اش می‌کنم. دو گیسوی بلندِ بافته بر دو شانه‌اش، با جعدی منظم از فرقِ سر تا نوکِ گیس. ابروان‌اش از همان جنس و رنگ، قدی متوسط دارد، خنده‌ای بر لب که از جدیت‌اش نمی‌کاهد تنها دلنشین‌ترش می‌کند. چشم‌ام را زیاد از او دور نمی‌کنم، اما صدایش مرا می‌برد به دورها، به آسمان‌ها شاید و یک آن دریای دلم را به تلاطم می‌اندازد.

او ولی از "راه فرار" و کوچه‌های اطراف پایگاه صحبت می‌کند! بسی خشنود است که پایگاه جدیدی به پا کرده‌ایم! من اما همه‌ی حواس‌ام جای دیگریست: بر من چه رفته است؟!

از خودم می‌پرسم: چرا او را مثل دیگران بغل نکردی؟! این‌گونه خودم را توجیه می‌کنم: آتش را نباید در آغوش فشرد! از پشته‌ی مادری و هم‌پدري از سرزمین آتش‌پرستان‌ام. اجداد مادری‌ام آتش‌پرست بوده‌اند. آتش‌پرست آتش را در بغل نمی‌گیرد، با جان و دل به آتش احترام می‌گذارد و بدان عشق می‌ورزد زیرا آتش روشن‌گراست و گرمابخش، دشمن تاریکی‌ست.

این‌ها اما قانع‌ام نمی‌کند، باید جدی باشم. هم در میثاقِ سازمان و هم خود، پذیرفته‌ام که در زندگی چریکی "شراب و عشق بر من حرام باد!"^۵

اما این عشقی نیست که باید از چنگ اش گریخت و یا "حرام" ش شمرد!
حال در این برزخ "چه باید کرد؟!"

اول با خودم از در "مصالحه" درآمدم! به خود گفتم حُب باشد تو عاشق رفیق هستی، چه اشکالی دارد، باش؟! ما همه عاشق یکدیگریم. این یک عشق رفیقانه است، حالا چون رفیق خیلی خاص است و خیلی نازنین و جدیست و چه و چه، تو شدیدتر او را دوست داری، ایرادی ندارد!

به این توجیهات هرچه بیشتر فکر کردم کمتر قانع شدم. ایرادش این بود که تمام حواس مرا به خود جلب کرده بود! اما وسوسه و شاید هم اندوهِ سوگِ آن همه جان شیفته که دیگر در کنارت نیستند، می گفت: کدام آغوش و شانه از این پاک تر و مأنوس تر که بر آن اشک ریزی؟! به میثاق و ممنوعیت آن حق دادم! گفتم برای همین است که ممنوع شده! ولی از سوی دیگر می دیدم این احساس در اعماق وجود من چنان قدرتی آفریده که قادرم بر "پاک ترین مقام جهان" صعود کنم. و تو گویی این صعود از همان لحظه که به آتش دست نزدی و آن را در جانت کاشتی و در خویشتنات "دریا گریستی"، آغاز می شود؟! پس این احساس، مزاحم فعالیت انقلابی نیست و با آن مغایرتی ندارد! این بار به درستی میثاق شک کردم، وجدان و تمام قوای فکری و معنوی ام را به کار گرفتم که مبادا اشتباه کنم. مبادا "منافع شخصی بدیهی ترین قضایای هندسی را انکار کند." چند روزی با خودم کلنجار رفتم. سرانجام توانستم راه حلی پیدا کنم.

از رفیق لیلا خواستم وقتی را اختصاص دهد تا با هم صحبت کنیم. شاید دو سه روزی طول کشید. (رفیق مدام در کار و تلاش بود یا تایپ می کرد یا صفحه بندی و یا مشترکاً مطالب را غلط گیری و چاپ می کردیم.)^۶

راستش از جدیت او کمی واهمه داشتم و فکر می کنم با این که بالقوه همه ی رفقا ستایش گر او بودند اما هیچ کس آشکارا جرأت عاشق شدن بر او را نداشته و احتمالاً چون من "چشم بسته" به او دل بسته بودم و در مخیله ام کشش جنسی محسوس نبوده، پروا نکرده ام؟!

صحبتیم را با عدم مغایرت عشق با کار و فعالیت چریکی شروع کردم: «عشق نه تنها مغایر فعالیت انقلابی نیست که انرژی بخش هم است...!» فقط گوش می کرد!

گفتم: «به نظرم میثاق ما در ممنوعیت عشق یک حق طبیعی و چیز خوبی را منع کرده که به گمانم درست نیست!!» با خونسردی و متانت همیشگی که ذره ای از جدیت اش نمی کاست گفت: «می فهمم چه می گویی رفیق. اما این که می گویی "حق طبیعی" حُب ما از این حقوق طبیعی و خیلی چیزهای خوب و طبیعی در زندگی عادی در گذشته ایم...»

این حرف معنای جانبی اش می توانست این باشد که نکند درست نفهمیده ای چرا و کجا آمده ای؟!

و با این جمله تو گویی نفت بر آتشِ جانم ریخت! توضیح این احساس روانی کاری دشوار است چون چند عامل هم‌زمان عمل می‌کند: از یک سو باز هم ارزش‌های بیشتری را در رفیقات به چشم می‌بینی و دلی که شیدای همین ارزش‌ها شده شیداتر می‌شود و در پس این احساس هرچند هم که "مچو" نباشی باز انگار "دختری" را می‌بینی که در شعور و فهمِ کنکرت انقلابیگری و رای تو ایستاده است!

و همین "انگار" انگار قلب ترا تصاحب کرده است البته این را هم می‌دانی که در بیان رفیق تو تحقیر نیست که وفا به پیمان است. هم‌زمان می‌دانی که بالا و پایی هم در این جا وجود ندارد و نیز عشق قانون و قالب نمی‌شناسد و فوق بدیهیات است. اما انگار "روشن‌تر" برای "عشق بی زبان" است! ولی آتشی که شعله کشیده با این نگاه فاصله ایجاد می‌کند، سرانجام تو فقط می‌خواهی هرچه او می‌گوید و ترجیح می‌دهد باشی. این هم بس دشوار است، چرا که اول باید مسئله فهمیده شود. پس باید توضیح بدهی. در توضیح باید بسیار سنجیده و صدیق و دقیق باشی ورنه درچنین هنگامه‌ای مشکل بر مشکل می‌افزایی. افزون بر این همه، در شرایطی هستی که "قانونا" نباید به این موضوع پردازی! به بخار پشت شیشه و لحظاتِ جادویی تبدیل آن به جویبارهای مینیاتوری خیره می‌شوم و دقایقی بعد از رفیق می‌خواهم یک بار دیگر با هم صحبت کنیم (تا بهتر بتوانم توضیح دهم...) می‌پذیرد.

قرار صحبت برای بار دوم هم چند روزی به درازا می‌کشد! روزهایی که شاید هر روزش صدها قصه و رمان، نقل‌ها و داستان‌های مادرزرگ و

زمزمه‌ی شعرهای زیر لبِ مادرم همچون امواج رودی خروشان مرا بر کاکل خویش می‌نشاندند و به سوی روشنائی دریا می‌برند. در این سفرِ چند روزه بر کاکل امواج، باید بر گل‌های وحشی ساحلِ رود چنگ بیاندازم و دسته گلی را برای محبوبم به ارمغان برم!

...تمام آغوشم پر از سوسن و شقایق وحشی‌ست. اما مگر این خرمن را می‌توان به او هدیه داد؟! محبوب من به چیزی جز مبارزه نمی‌اندیشد و زیبایی برای او در تلاش و مبارزه انقلابی خلاصه می‌شود. گل‌های درهم تنیده‌ی رنگارنگ را رها می‌کنم و فقط هدیه‌ای کوچک اما درخشان را از این میان به "منقار" می‌گیرم و هم‌چون "وردی" معجزه‌آسا زیر بال زمزمه‌اش می‌کنم و تو گویی از جادوی این "ورد"، اعتماد به نفسی دو چندان یافته‌ام!

...«رفیق، من کاملاً متقاعدم که این احساس نه تنها بی‌ضرر که بسیار مفید و انرژی‌بخش است اما اینجا دو مسئله وجود دارد یکی قبول این که چنین احساسی بد نیست و خوب است. دوم این که چه باید کرد؟ من به این دو فکر کرده‌ام!»

فرصت را غنیمت شمردم و "ورد" را فاش کردم:

«عشق عالی‌ترین محصول تکامل تاریخی بشر است.» «این را مارکس گفته است!»^۷

به گمانم نشنیده و نخوانده بود. گفت: «جالب است!»

من ادامه دادم: «مادام که میثاق ما به قوت خود باقی است. قرار ما هم به جای خود می ماند. من هیچ انتظاری ندارم، تنها چیزی که برایم اهمیت دارد احساس توست. اگر تو هم چنین احساسی داری همین کفایت می کند. مهم این است که این احساس را حفظ کنیم و از آن نیرو بگیریم. "چه باید کرد"ش هم این است که چنانچه تو هم موافق باشی به رفقا بگوییم که بهتر است ما در دو پایگاه جدا باشیم آن وقت من بر سر میثاق سازمانی "در نشریه‌ی داخلی" بحث خواهم کرد.»

رفیق لیلا به دقت تمام به حرف هایم گوش می داد و با دیده‌ی احترام به حرف ها و احساس من می نگریست. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی در حالی که هر دو منقلب بودیم و کمتر بروز می دادیم. پرسیدم: «چه فکر می کنی رفیق؟» انگار بغضی در گلویش باشد، گفت: «به رفقا بگوییم!» در نخستین دیدار با هادی، موضوع را به او گفتم و خواستار "شکستن تیم" و انتقال به تیمی دیگر شدم. هادی گفت به زودی کل سازماندهی عوض می شود...!



در این گیرودار تو گویی نبض زمانه هم با قلب من می تپید و جنبش انقلابی را به اعتلا می کشاند.

عنقریب با قیام تبریز، ناقوس انقلاب به صدا در می آید. وظایف نوین سازماندهی نوین می طلبد. بیشتر رفقا فقط به یک "چه باید کرد؟" (لنین) می اندیشند و من به دو "چه باید کرد؟" (لنین و چرنیشفسکی)

نتیجه اما یکی است:

در تجدید سازماندهی، رفیق لیلا به تبریز می‌رود و من به تهران بازمی‌گردم تا با رفقا حمید یوزی (قاسم سیادت)، اسکندر (سیامک اسدیان)، هادی (غلامیان لنگرودی)، کاظم (محمد رضا بهکیش) و بعداً نظام (یدالله گل‌مژده)، عملیات وسیعی را تدارک ببینیم.

بحران بالا می‌گیرد. شاه حکومت نظامی اعلام می‌کند. بدون وقفه تاکتیک عمده و محور فعالیت‌های ما مقابله با سرکوبگری‌های حکومت نظامی می‌شود. هدف ما حفاظت و اعتلای روحیه‌ی انقلابی مردم و تشویق به قیام مسلحانه است!

ازاین پس من از فعالین اصلی عملیات نظامی هستم که علاوه بر آموزش دسته‌ای از هواداران سازمان، در اکثریت قریب به اتفاق عملیات نظامی سازمان شرکت دارم:

- در حمله به "پادگان عشرت‌آباد" یکی از مراکز ژستیک‌ی عمده‌ی حکومت نظامی

- در حمله به "قرارگاه شماره‌ی ۲" در چهارراه کالج که سرفرمانده‌ی "حکومت نظامی" را در تهران به عهده داشت (در همین عملیات است که پدافند قرارگاه از پشت‌بام به ما شلیک می‌کند و من از ناحیه پشت در کنارنخاع زخمی می‌شوم!)

- در حمله به یکی از مراکز تجمع نیروهای حکومت نظامی در خیابان آناتول‌فرانس که دانشجویان را هدف گلوله قرار داده بود.

- در تعقیب و انفجار یکی از خودروهای وحشت انگیز ویژه‌ی حکومت نظامی با ۱۴ نیروی مسلح گارد بر فراز آن، در مقر بهبودی - آیزنهاور که به مردم تیراندازی کرده بود.

- در حمله به ستاد مرکزی ژاندارمری کل کشور (در تهران میدان ۲۴ اسفند اول سی متری) که به روی تظاهرکنندگان آتش گشوده بود.

و سرانجام

- در تسخیر «رادیو ایران» با حضور انبوهی از مردم و تعدادی ریشوی مسلح! به اتفاق قاسم سیادت، هادی غلامیان لنگرودی و یدالله گل‌مژده حلقه‌ی نظامیان دور آن را شکستیم و وارد ساختمان رادیو ایران شدیم در همین عملیات رفیق قاسم سیادت مورد اصابت گلوله‌ی ناشناسی قرار گرفت و کشته شد، که گفتند سربازی آن‌را از طبقه‌ی بالا شلیک کرده است(!؟) «رادیو ایران» اما آزاد شد و «صدای انقلاب» را به گوش‌ها رساند.

باید بگویم که طی این مدت هیچ مقاله‌ای در این مورد ننوشتیم. اما حقیقتاً با هر یک از این عملیات که دیکتاتوری را یک گام به عقب می‌راند و انقلاب حس می‌شد، احساسم این بود که یک قدم به «لیلا» نزدیک‌تر می‌شوم. شاید از همین رو با تمام وجود می‌جنگیدم؟! تردیدی نیست که سایر رفقا نیز با تمام وجود جنگیده‌اند. اما من از همه‌ی جزئیات انگیزه‌های آن‌ها خبر ندارم. بی‌تردید در این دوره یکی از انگیزه‌های من در مبارزه‌ای جدی برای سرنگونی دیکتاتوری «دیدار یار»^۸ بوده است!

پیروزی هر قیام بسی رنج‌ها می‌زداید و شادی‌ها می‌آفریند. در قیام بهمن ۵۷ "لیلا" را بازمی‌یابم. پس از اسفند ماه ۱۳۵۷ که رفیق برای دیدار خانواده‌اش به تهران می‌آید، در "ستاد میکده" همدیگر را می‌بینیم. کمی پس از این دیدار است که به لطف و توجه یکی از رفقای دختر (مریم سطوت) که برای احساس عاشقانه‌ی ما احترام قائل بود این عشق و احساس ما را با خانواده‌ی لیلا در میان می‌گذارد و هم‌چون خواهری مهربان برای ما ایفای نقش می‌کند. کاری از سر مهر که هرگز فراموش نمی‌کنم!

من و لیلا با "میثاقی" جدید دوباره دوشادوش علیه ارتجاع سربرآورده از قیام مبارزه می‌کنیم. سه سال بعد، اما این هیولا او را از ما باز می‌ستاند!

عباس هاشمی، بهمن ماه ۱۳۸۸، پاریس

پی‌نوشت‌ها:

۱- باید در همین‌جا به نقش حمید اشرف به‌عنوان کادری استثنائی اشاره کنم: او گرچه از ابتدا به‌خاطر سابقه و در نتیجه اطلاعات امنیتی‌اش از ساختار و اعضا، در گروه نقش ویژه‌ای داشت، اما به‌تدریج که در بستر طبیعی مبارزه در رویدادهایی لیاقت‌های فردی‌اش را نشان داد، او را به رهبری واقعی بدل کرد.

۲- رفیق حمید مومنی به خاطر مشکل چشم برای مطالعه (و گاهی نوشتن) به کمک احتیاج داشت که رفیقی برایش متونی را بخواند. در دوره‌ای رفیق لیلا این کار را انجام می‌داده است.

۳- "لایروبی طویله‌ی اوژی‌اس" کتابی‌ست که کنفدراسیون جهانی دانشجویان منتشر کرد؛ در توضیح انحرافات و خرابکاری‌های گروه‌های مختلف در جنبش سیاسی ایران.

۴- "ایمپالای سرخ" نام کتابی‌ست رمان‌گونه به قلم "بنفشه حجازی" که چریک‌ها را به سُخره گرفته است.

۵- از "گالیا"ی سایه است.

۶- دستگاه چاپ زیبایی داشتیم با حروف سُری و متعلق به نخستین نسل ماشین‌های چاپ دستی با حجمی کوچک و وزنی بسیار سنگین، صدایی خوش و بویی بس دل‌انگیز؛ و رفیق لیلا عاشقِ این ماشین چاپ و کارکردن با آن بود و هرگز از کار با آن خسته نمی‌شد!

۷- "مسائل زیباشناسی نوین"

۸- "دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن" (حافظ)

خلاف تشکیلاتی

آنچه را که می‌خوانید، بازگویی قصه‌گونه خاطره‌ای است از یک چریک فدائی. در بهمن سال ۱۳۵۶ که پایگاه اصلی چریک‌ها در تهران ضربه خورد، با آتش مسلسل او بود که رفقا جعفر پنجه شاهی^۱، رضا غبرائی^۲ و دو رفیق دیگر موفق به فرار می‌شوند. همان‌جا فردوس ابراهیمیان زخمی شد و سپس شهید. با اسکندر^۳ و حمید یوزی^۴ هم در عملیات مختلفی شرکت کرده بود و من در گفتگوهایم با "خشایار"^۵ فهمیدم که مسئول نشریه داخلی سازمان هم بود. پس از قیام، او اولین مسئول نظامی "ستاد" بود. به گمانم عضو تحریریه نشریه هم بود، اما این یکی را مطمئن نیستم.

نمی‌دانم چرا، به هر دلیل هم خلاف تشکیلاتی‌اش را برایم گفت و هم داستانی را که باعث این خلاف شده بود:

درست یادم نیست سال ۵۲ بود یا پیش‌تر. با یکی از رفقای که در زندان هم‌بند بودیم، در محل کارش - سعدی - قرار داشتم. قدم زنان به سمت دانشگاه می‌رفتیم تا همان حوالی، در کافه دنجی لب‌تر کنیم. به میدان فردوسی که رسیدیم چشم‌هردویمان به زنِ سرخ‌پوشی افتاد که زیر درختی ایستاده بود. من مکثی نکردم. به حسب عادت سرم را پائین انداختم و مسیر را ادامه دادم.

- می‌دونی این بدبخت چند وقته این‌جا منتظره؟!

یکه خوردم!

- یکی از بچه‌های شرکت ما که همین جاها می‌شینه می‌گفت:

"این همون روزای اول دوستی‌اش با مردی، واسه فردای اون‌روز ساعت پنج - اگر اشتباه نکنم، زیر همین درخت - قرار می‌ذاره و می‌گه من فردا با لباس سرخ میام. فردا با لباس سرخ میاد، مردِ ولی نمیاد! فردا و پس فردا و... تا حالا! هنوزم منتظره!"

هم‌چون گل آفتاب‌گردان، چرخیدم! مبهوت، شاید هم مسحور! نمی‌دانم! مهدی، چند سالی از من بزرگ‌تر بود و بنا به سنت میزبان! غذا معلوم بود، کباب. عرق را هم، نیم بطر سلطانیه سفارش داد!

- می‌دونم دوست داری!

- یه بطر بگیم بهتر نیست!؟

با سر و چشم همدلی کردم.

شاید اگر داستان آن زن سرخ پوش نبود، چنین جسارتی به خرج نمی‌دادم و سنت را پاس می‌داشتم.

گیلاس سوم را به سلامتی سوسیالیزم خورديم. یواشکی! کله‌مان گرم شده بود. با مقدمه چینی ناشیانه‌ای حالی‌ام کرد "جزوه" دارد. کیف، پاک از سرم پرید. خودم پیک سازمان بودم و برای شناسائی بیشتر، سراغش رفته بودم. پس در می‌گساری زیاده روی کردم تا از خود چهره‌ای

بی‌علاقه به سیاست نشان دهم و اندکی پرت! دیگر هم سراغ مهدی که رفیقی صمیمی بود و مهربان نرفتم. تا انقلاب!

برای دیدن او اما، هر وقت که می‌شد از آن‌جا می‌گذشتم. دزدانه نگاهش می‌کردم. گاهی هم دوبار. در رفت و بازگشت. استواری و وفای این زن گوئی مرا سحر کرده بود!

رفته رفته امکان دیدنش را کمتر می‌یافتم. اما هر بار که می‌رفتم همان‌جا بود. تنها دقایقی را به ساندویچی گوشه میدان می‌رفت. از آنجا هم چشم‌اش به محل قرار بود.

مخفی که شدم، دو سالی از دیدارش محروم ماندم. در "آئین نامه چریکی حرکت در شهر" چندین میدان و خیابان، به خاطر حضورِ مدام گشتی‌ها و ماموران ساواک، "ممنوع العبور" اعلام شده بود. میدان فردوسی از آهم این نقاط بود.

با ضربات ۵۵ شیرازه سازمان از هم پاشید و از پس آن بحران آمد. انتشار جزوه "بیگوند" از سوی منشعبین^۶ و قطع ارتباط دو رفیق - دختر و پسری که به هم دل‌بسته بودند^۷ - با سازمان، از نشانه‌های بارز این بحران بود. به جز چند ماه آماده باش دائم، انضباط رو به سستی گذاشت و کم‌کم تمایلات فردی امکان بروز یافت. در من هم که عضو منضبطی بودم، شوق دیدار آن زن سرخ‌پوش، زنده شد. مدتی با خود کلنجار رفتم. دیری نپائید. انشعاب و تلاطم سر رسید [و گوئی بحران که بالا می‌گیرد، قُبَح خلاف پایین می‌آید!]. آن زمان انشعاب در سازمان فاجعه بود و از آن جز پشت کردن به اهداف و تعهدات، چیز

چندان بیشتری نمی‌فهمیدیم. استواری و تعهد محک می‌خورد. هر کس متناسب و در فراخورش به گردآوری قوا می‌رفت تا ناستواری و بدعهدی یارانِ نیمه راه را بر ملا کند، شاید هم تحکیم استواری خود؟!

نیمه‌های سال ۵۶ بود. در پایگاه فرح آبادِ ژاله زندگی می‌کردم. با صبا بیژن‌زاده و حسین چوخاچی و فردوس ابراهیمیان. همان‌جا که در اسفند ماه رفیق فردوس شهید شد. برای خرید چرم و مقداری وسائل سراجی باید به بازار می‌رفتم. [از تو چه پنهان، "جلد" و "کمر"های خوبی می‌دوختم. ظریف و با ابتکاری کوچک، تحولی بزرگ در "استتار" سلاح به وجود آورده بودم: بند پشت جلد را برخلاف معمول که موازی کمر بند می‌دوزند، کمی اریب می‌دوختم و این باعث می‌شد که "قبضه" جلوتر بایستد و از بغل بیرون نزنند. اولین جلدی را که دوختم به صبا دادم و همین کار به دریافت "سفارش" از پایگاه‌های دیگر منجر شد. (می‌بینی، مجرمین از هر جنس، برای کاهش عذاب روحی، کردار نیکشان را مرور می‌کنند!)]

مسیر را طوری انتخاب کردم که از میدان فردوسی بگذرم! اما در "پیت دو صفر"، که مسیر رفت و آمدمان را می‌نوشتیم و می‌گذاشتیم، میدان فردوسی را ننوشتیم! بیهوده بود! چون یادداشت‌ها تنها زمانی باز می‌شد که رفیق ضربه خورده و یا به هر دلیل در ساعت مقرر به پایگاه برنگشته باشد. در آن صورت هم که "گناه" اصلی به گردن ساواک بود و خلاف گم می‌شد!

به میدان فردوسی که رسیدم، زن سرخ پوش را ندیدم. به دکان
ساندویچی رفتم. آنجا بود. دود غلیظی هم چون مه فضا را پوشانده بود.
مغازه خلوت بود. من بودم و او. دلم شور می زد. هیچ توجیهی نداشتم.
اولین بار بود چشم در چشم می شدیم! نگاه اش سرد و خشک بود، به
خشونت می زد. احساس گناه یا دلهره نمی دانم، هر چه بود راه گریزی
نبود! همچون شب جنگل بود و گوزن و نورافکن! در مه ی غلیظ!

- آن وقت ها آمدنت را می فهمیدم، حالا، مسلح! در حریم کار یک
علنی؟!... افسوس تو هم به همه ی حقیقت وجود من پی نبرده ای! تنها
توجیهم را شنیده ای: چشم انتظار معشوق!!

چشم از چشمم بر نمی داشت. مدام به سیگارش پک می زد و چهره اش
در غبار و دود محو می شد!

- عشق گرچه مُسری و پایداری متقاعد کننده است؛ معشوق من اما به
خیل عاشقان نیاز دارد تا به دوش برندش خرام خرام! تن پوشم نشان
اوست. عنقریب چنان باریک می شوم که بیرقی سرخ بر تنم به اهتزاز در
آید! آنگاه بر سر و دست خیل عاشقان، من و معشوق، سبکبال در
کوچه های شهر می گردیم! بگذار در گوشه این میدان، ایستاده بمیرم!

زیر درخت ایستاده بود و من محو تماشای او!

نیمی از پول "توجیبی" ام را به کافه چای دادم و با انگشت اشاره زن سرخ
پوش را نشان اش دادم و گفتم چندبار مهمان من! دستم به دستگیری
در بود و چشمم به لبخند کافه چای. از کافه بیرون زدم.

– “آماده” و چارچشمی، چارسوی میدان را می‌پائیدم. در دام بودم و محال بود بدام بیافتم. دلم اما شور می‌زد! انگار از مرگی خبر می‌داد! جملاتِ “آئین نامه چریکی حرکت در شهر” در پیشِ چشمم و در توی سرم گشت می‌زد و چون پیکان بر قلبم می‌نشست:

«ضروریات زندگی جمعی و مبارزه چریکی، حکم می‌کند که مقررات امنیتی را همچون مردمک چشم حفظ کنیم... نباید فراموش کنیم که یک سهل انگاری کوچک و یا عدم رعایت قوانین چریکی می‌تواند به فاجعه‌ای بزرگ منجر گردد.»

در وجودم چیزی شعله می‌کشید و شور و آشوب را در خود می‌سوزاند و انگار از درون خالی‌ام می‌کرد.

از کوچه پس کوچه‌ها به سمت “توپخانه” سرازیر شدم. تا بازار رفتم. به پایگاه که برگشتم، هنوز ساعتی به وقت ورودم مانده بود. ساعتِ “ورود”ام را در برنامه وارد کردم و ساعت خالی را با “چرم‌دوزی” پر کردم. حال آن‌که بیش از هر چیز می‌خواستم به جنازه سوخته‌ای که از میدان فردوسی بردوش کشیده بودم، بیان‌دیشم!

– “سفره کار”م را پهن کردم، وسائل دوختن و چرم را روی آن گذاشتم. نمی‌دوختم، قصابی می‌کردم.

از دروغم شرم داشتم. آزارم می‌داد. درمانده. کلاف سر در گم! رفیق مریم^۸ وارد اتاق شد و جلوی برنامه روزانه که به دیوار آویخته شده بود، ایستاد و با صدای بلند، برنامه ساعت به ساعت روز را اعلام

کرد. با نیم نگاهی، خجالت‌اش را دیدم. او اما به من نگاه نمی‌کرد! در برنامه نویسی شب قبل، به خاطر "فراموشی" تنبیه شده بود و امروز بایست ساعت به ساعت برنامه را با صدای بلند اعلام کند. برنامه با "ورزش صبحگاهی" شروع و با "برنامه نویسی و جلسه انتقادی" تمام می‌شد. به یاد جلسه انتقادی‌ای افتادم که یکی از رفقا به خاطر خواندن کتاب "مسائل زیباشناسی نوین" مرا تلویحا "روشنفکر" خوانده بود. یک‌باره تتگ نظری‌هائی که اینجا و آنجا از رفقا دیده بودم، برایم چنان بزرگ شد که احساس کردم بین من و رفقا "دره‌ای فاصله" است. دره‌ای که انگار می‌بایست جنازه سوخته را در آن دفن کنم!؟

- (آدمیان در هنگامه‌ی مشکل یا در بن بست، پیدا یا پنهان، از نیروئی اهورائی مدد می‌جویند. اما این همیشه اهریمن است که به یاری می‌شتابد!)

چند لحظه‌ای ساکت ماند و ادامه داد:

حالا که روبروی هم نشسته‌ایم، چند سالی از این ماجرا گذشته است. کسی به اندازه‌ی خود آدم از دلائل واقعی و سهم‌اش در خلافاکاری‌ها خبر ندارد. به گمانم خلافاکاری و پناه‌جوئی در پس و پشت دیگران، از بی‌اعتنائی به ضرورت‌ها و تن سپاری به افکار عمومی ریشه می‌گیرند. من گرچه تاکنون این واقعه را به رفقا نگفته‌ام، اما همواره آن‌را خلاف تشکیلاتی دانسته و آن‌را در پس پشت این و آن پنهان نکرده‌ام.

رفیقی که می‌گفت:

- «زیباشناسی به چه درد ما می‌خورد؟!» کسی بود که پس از ضربات، مسئولیت کل سازمان به دوش او افتاده بود. او در بهمن ماه ۵۵ در یکی از عملیات حساب شده‌ی ساواک، سیانورش خنثی شد و زنده به دام افتاد. ساواک موقعیت او را می‌دانست. به زیر چه شکنجه‌ها که نکشیدندش! اما تنها حرفی که هربار پس از به‌هوش آمدن می‌گفت:

- «من چریک فدائی خلقم، همه چیز را می‌دانم، اما کلامی به شما نمی‌گویم.» تکه تکه ناخن‌هایش را کشیدند. باز پاسخ همان بود! مقاومت رفیق چنان زیبا بود که پزشک ساواک را سخت مسحور خود کرد. همو بود که خبر را به بیرون درز داد. [راستی این هم نوعی خلاف نیست؟!]

کم لطفی چنین قهرمان‌هائی به "زیباشناسی" آدم را بیشتر به یاد توده‌ی درگیر انقلاب می‌اندازد که بر حسب شرایط ضدزیبائی‌ست و از آن نفرت دارد. اما آنچه خود می‌کند و می‌آفریند، زیباترین زیبایی‌هاست. کسی که این‌ها را ببیند، برایش تحمل کم لطفی‌ها آسان‌تر است.

اما راست‌اش من رفقا را پیش خودم تفکیک می‌کردم. این تفکیک ظاهراً پایه‌ای احساسی داشت، ولی تفکیکی بود که حتی قهرمانی‌ها و شهادت یک دسته و برخی کردار ناپسند دسته‌ی دیگر، آن‌را به هم نمی‌ریخت. به‌همین جهت هنوز هم در آرشیو روح و ذهن من، شهدا دو دسته‌اند. مثل زنده‌ها. دسته‌ای روح بزرگ و "عارفانه" دارند و دسته‌ای روح خشک و زمخت. از نظر من هیچ یک از این دو دسته وظایف‌اش

را بهتر یا بدتر از دیگری انجام نمی داد. اما فرق در این بود که یک دسته خودش را تنها به وظایف و کار روزمره قانع نمی کرد و بر آن "مّه" نمی گذاشت. دنیای این دسته همواره دوست داشتنی تر و رنگ و بویش برایم دل پذیرتر بوده است. گرچه دسته ی دیگر حکم "پسران" را برای "پدر و کل خانواده" دارند!

سال هاست از رفیقی که مرتکب این خلاف تشکیلاتی شد، خبری ندارم. تنها می دانم تا سال ۶۱ زنده بود. پس از آن تنها چند خبر ناموثق و پراکنده و دیگر هیچ. «هر کجا هست خدایا سلامت دارش».

۲۹ خرداد ۱۳۹۵

بی نوشت ها:

۱- جعفر پنجه شاهی عضو اقلیتِ سچفخا از "گرایش سوسیالیزم انقلابی". او در سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید.

۲- رضا غبرائی عضو کمیته مرکزی و سردبیر نشریه "کار" اکثریت بود. که پس از تحویل اش به لاجوردی در سال ۱۳۶۴ اعدام شد.

۳- سیامک اسدیان، عضو کمیته مرکزی اقلیتِ سچفخا. در مهر ماه ۱۳۶۰ شهید شد.

۴- قاسم سیادت. در جریان سلسله حمله های حساب شده ساواک در درگیری خیابان زیبا با سلاح یوزی یک ساواکی موفق به فرار می شود. او در حین اجرای عملیات تسخیر رادیو ایران در روز ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ به شهادت رسید.

خلاف تشکیلاتی ۵۱

- ۵- خشایار، اسم مستعار جعفر پنجه شاهی بود.
- ۶- تورج حیدری بیگوند نویسنده جزوه‌ای در رد مشی مسلحانه بود که منشعبین سازمان از آن پیروی می‌کردند. بیگوند در سال ۱۳۵۴ به شهادت رسیده بود.
- ۷- رفیق ادنا ثابت و غلامحسین سلیم آرانی
- ۸- فردوس ابراهیمیان

دستور تشکیلاتی

برای عضویت و فعالیت چریکی، می‌بایست دریچه‌ی قلبت را به روی احساسات و عواطف شخصی و خانوادگی می‌بستی. به رغم این، در پشت این دریچه‌ی بسته، گوئی دو دیده‌ی متمنی، چشم خود را بر این "قانون" بسته، آرزوهای دل را جستجو می‌کردند!

خسرو (رفیق علی اکبر جعفری)، نمی‌دانم چرا، شاید به خاطر وارستگی‌ها و پختگی‌اش و شاید هم چون "اتوریته"ی سازمانی بود. به نظر می‌رسید که در پشت دریچه‌ی قلبش، اگر چشمی هم هست، باز برای نشانه زدن دشمن، سنگر گرفته است. با این که لباس‌هایش را عموماً با هشت، ده تومان از میدان گمرک می‌خرید و جز "استتار" در بند چیز دیگری نبود، ظاهری بس آراسته و خوشایند داشت! شاید به خاطر اندام ورزیده و حرکات موزون و شاید هم رفتار متین و صلابتی که در کردار و گفتارش داشت، چنین می‌نمود. نمی‌دانم شاید هم به خاطر مسلسل کمری‌اش که مشابه‌اش را تنها حمید اشرف داشت و دو سلاح "شتایر"^۱ که در عملیات بسیاری شرکت کرده بودند و بسیار گل کاشته بودند، بی‌آنکه "گل"^۲ کنند! منصور^۳ می‌گفت "رفیق خسرو درک و شعور بالائی داشت. بهترین کادر سازمانده ما بعد از حمید بود..."^۴. از این جا و آن جا هم می‌فهمیدی که آدم دقیق و منظمی ست و به ویژه روی "قرار" تعصب دارد. عبارت "قرار چریک ناموس چریک است"، گفته‌ی اوست.

منصور و خسرو هر دو عضو "شورای عالی" سازمان یعنی کادر مرکزی بودند. ولی منصور جانشین خسرو در اداره‌ی شاخه مشهد محسوب می‌شد و تا وقتی که خسرو زنده بود، رتق و فتق بسیاری از کارهای مشهد به عهده منصور بود. اما مسئولیت شاخه را خسرو داشت. کارش بیشتر به سرکشی و برخی آموزش‌ها و امکان‌سازی‌های مهم خلاصه می‌شد. به همین جهت مشهد پایگاه اصلی او نبود. بیشتر در حال آمد و رفت به تهران بود. و ای بسا همین "دوری" و دیدارهای گاه به گاه هم عاملی بود برای آن‌همه دوست داشتن‌ها!

صبح آن‌روزی که قرار بود خسرو به پایگاهشان برود - که پایگاه مادر در مشهد بود- از صبح زود که شادتر از هر روز دیگر بر می‌خواست، دقیقه شماری می‌کرد و در پس تبسم‌های مهربانانه و دلنشین‌اش گویی ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد، و گوش‌هایش مثل گوش اسب در تشخیص برخی صداها، حساس می‌شد، تا بالاخره صدای ماشین را از یکی دو کوچه آن‌طرف‌تر می‌شنید و می‌گفت: "رفیق خسرو آمد!"

چه با شور و شوق و چه صمیمی از خسرو استقبال می‌کرد. سایرین نمی‌توانستند از او پیشی بگیرند. او بود که در را باز می‌کرد و زودتر از هر کس سر و جان خسرو را غرق در بوسه می‌کرد و به گرمی و سخت او را می‌فشرد.

با این که برنامه غذایی پایگاه معین بود و در "برنامه نویسی" هفتگی تعیین می‌شد - و بالطبع غیر قابل تغییر - صبا سعی می‌کرد جای بهترین غذای هفته را به روز آمدن او منتقل کند. دیگران نیز در صرف جای و

میوه - چه انگور غُژمه و چه موز لهیده - امساک نمی کردند. و عملاً آمدن او جشن گرفته می شد. به قول صبا، "سعی می کردیم با شیطنت هم که شده رفیق خسرو را یک روز و یک شب دیگر پیش خودمان نگهداریم". و مثال می زد:

"رفیق خسرو تلفنی از من پرسید "اعلامیه ها" و "نبرد خلق" کی حاضر می شوند؟ و من می دانستم تا دو روز دیگر حاضر نخواهند شد. اما آن روز که چهارشنبه - روز قرعه کشی بلیط های اعانه ملی! - بود به او گفتم، جمعه حاضر است(!) جمعه رفیق آمد و مجبور شد یک روز اضافی پیش ما بماند! این روز ها از بهترین روزهای زندگی مان بود...".

مدت مدیدی بود که با آن ژیان قراضه سفید رنگش حمل مهمات و نشریات سازمان را (که در آن زمان اکثراً در مشهد تولید و تکثیر می شد) خودش انجام می داد.

خسرو و همه ما البته کم می خوابیدیم. نخوابیدن و یا درست تر بگویم کم خوابیدن نوعی فضیلت بود. وقتی که تجزیه تحلیل از خود زندگی روزمره ی چریکی جایی خاص پیدا کرد، این طور توجیه می شد که "وقتی زندگی یا عمر ما به چیزی حدود شش ماه خلاصه می شود، ضدیت با خواب امری طبیعی است." بعدها که ترکیب طبقاتی اعضاء تا حدودی تغییر کرد و تعدادی کارگر یا نیمه کارگر به سازمان پیوستند، دگر یک پارچه چنین نبود. "محرومیت از نگرهانی" که یکی از حادترین تنبیهات بود، نه تنها تاثیر تنبیهی نداشت که در مواردی هم باعث خوشحالی شد.

باز گردیم؛ یک شب به‌هنگام نگهبانی، پایم به "پیت دو صفر"^۷ خورد و صدائی نه چندان بلند سکوت شبانه را به‌هم زد. یادش بخیر، منصور به قدری سریع از جایش پرید که برای لحظه‌ای خیال کردم او بود. تر و فرزند سلاحش را کشید و دست‌اش را روی میچ دست دیگرش سفت کرد! لوله‌ی سلاحش رو به من! حسابی ترسیدم. مثل آدم‌هائی که در وضعیت ناجور و در مقابل زور نرمی نشان می‌دهند، گفتم:

"رفیق، منم! چی شده؟" نور اتاق خیلی کم بود و همین باعث شد پیت را نبینم. اما اضطراب را در چهره‌ی منصور کامل می‌دیدم! کمی مکث کرد و سلاحش را توی جلد گذاشت و سرش را پائین انداخت. به او نزدیک‌تر شدم و گفتم:

"ببخش، پیت را ندیدم! ولی چرا این قدر مضطربی؟! " دگمه‌ی جلد سلاحش را بست و برایم داستان این اضطراب را تعریف کرد.

رفیق خسرو ساعت چهار و نیم روز اول اردیبهشت ۵۴، مرا از اوائل خیابان ژاله سوار کرد و به سمت مشهد راه افتادیم. صحبت‌های اولیه راجع به نکات مهم اجلاس "شورای عالی" بود که بیشتر از طرف حمید و بهروز و بهمن مطرح شده بود. عموماً هم همین رفقا بیشترین پیشنهادات و بحث‌ها را پیش می‌کشیدند.^۸

رفیق خسرو با این که انتقاداتش را در جلسه طرح کرده بود، از گزارش شاخه شمال و ضربه اجتناب‌پذیر پایگاه گرگان، هم‌چنان متأثر و ناراحت بود همه فکرش متوجه این ضربه.

- منصور تو فکر نمی‌کنی این ضربه از طریق آن "صفر"^۹ ساری به ما منتقل شده و ما باید رفیق را هر چه سریع تر مخفی کنیم، یا اگر به درد مخفی شدن نمی‌خورد ارتباطش را قطع کنیم!؟

- این را در جلسه طرح کردی و قرار شد رفقا هر چه سریع تر سر نخ‌ها را قطع کنند!

- ما تا به حال چند بار در این موارد سهل‌انگاری داشتیم که البته باز هم شانس آوردیم صاف مان نکرد!

- حمید هم همین چیزها رو دیده که این قدر سر عضوگیری سخت گیر و بی‌رحم شده!

- در مورد سخت‌گیری‌اش به نظرم می‌شه بهش حق داد. ولی او از یک طرف "پای دوم"^{۱۰} را مطرح می‌کند و از طرف دیگر دست و بال ما را برای عضوگیری می‌بندد...!

صحبت‌های جلسات قبل که هفده ساعت طول کشیده بود، سریعاً از ذهنم گذشت و یادم آمد که در مورد این "تناقض" حمید گفته بود:

«پای دوم»، مثل پای آدم به پای دیگرش وصل نیست، "پای دوم" ارگانسیم مستقلی ست که تنها با یک "نفر رابط" هدایت می‌شود و برای آن باید نیرو و تشکیلات ویژه‌ای اختصاص داد...»

ترمز خسرو رشته‌ی افکارم را به هم ریخت و متوقف کرد.

حمید اشرف را بیشتر از خسرو دوست داشتم، یعنی جای والاتری برایش قائل بودم. اما رفیق خسرو چیز دیگری بود. شاید به این خاطر که گمان می‌کردم جای خسرو با همه‌ی بلند و بالایی‌اش، صعودپذیر است. حمید اما در بلندای قاف ایستاده است. گرچه توی جلسات روی حرف حمید مکث می‌کردم و یا حتی حرفش را رد می‌کردم، روی حرف خسرو حرف‌زدن برایم دشوار بود! خسرو سرعت ماشین را کم کرد و گفت:

- چطوره همین‌جا شامی بخوریم و بنزینی بزنیم.

حوالی ساری بود. توی یک کافه شام خوردیم و همان‌جا بنزین زدیم و دوباره راه افتادیم. رفیق خسرو شب پیش تنها دو ساعت و شب پیش ترش فقط دو ساعت و نیم خوابیده بود. البته نه احساس خستگی می‌کرد و نه خوابش گرفته بود. کلامی هم از آن نگفت. اما این بار وقتی سوار ماشین شدیم، قدری خودش را به فرمان و شیشه‌ی جلو نزدیک‌تر کرد. سعی می‌کرد پشتش به صندلی نچسبد. انگار خوابش گرفته بود. من هم دست کمی از او نداشتم. با این فرق که راحت تکیه داده بودم. بفهمی نفهمی در فاصله‌ی بنزین‌زدن، چرتی هم زده بودم. شاید به همین جهت بود که مرا "راحت" گذاشت و از من نخواست رانندگی کنم. شق دیگری هم وجود نداشت. صبح باید مشهد می‌بودیم.

جاده خلوت بود و به‌خاطر کمی بارندگی، کاملاً سیاه و تاریک. نور چراغ‌های ماشین هم چندان سوئی نداشت. البته خسرو آن‌ها را خوب

تنظیم کرده بود، تا به بهترین نحو جاده را روشن کند. اما گوئی تمام جاده و آسمان را - نه چندان دور - قیراندود کرده بودند. خیلی زود خوابم برد. به "جنگل گلستان" که رسیدیم، با تکان دست بیدارم کرد و با لبخند تابلوهای "شکارگاه سلطنتی" را نشانم داد. از کنار چند تابلو گذشتیم. گرچه چشم‌های رفیق تیز و قوی بود، آن شب انگار سوئی نداشت. چراغ‌های کامیونی که از پشت سر می‌رسید، بدادش رسید، خوشحال شد. سرعت‌اش را کم کرد. راه داد کامیون بگذرد تا بدنبالش سوسوی قرمز رنگ چراغ‌های پشت‌اش را بگیرد و راه را ادامه دهد. گوئی خستگی و خواب، یک‌باره از تن‌اش رفت. دیگر خیال‌اش راحت شده بود و باز می‌توانست به کارهای فردا و پیش از هر چیز گزارش معمول فکر کند. می‌دانم که بیش از هر چیز، ضربه‌ی شمال ذهنش را مشغول کرده بود و چون توضیح قانع‌کننده‌ای نداشت پکر بود. یاد ضربه‌ی سال ۵۲، شاخه‌ی مشهد افتادم که "مسئول" آن خودش بود! به‌خاطر این ضربه برای اولین بار از حمید اشرف شنیده بود "با این ضربه بی‌لیاقتی خودمان را در حفظ اعضائی که حکم کیمیا را دارند، نشان دادیم". معنی این حرف روشن بود و برایش صقیل. ضربه خوردن "رفیق مادر" که حکم کیمیا را برای سازمان و همه داشت، به‌معنی بی‌لیاقتی مسئولین بود. خسرو آن روزها چند بار پیش خودش گفته بود، ای کاش من هم روزی که مادر ضربه خورد، کشته می‌شدم و "بی‌مسئولیت" شمرده نمی‌شدم. اما او به خود فریبی میدان نمی‌داد. از کامیون دیگر اثری نبود. همه جا سیاه بود. چشم‌هایم گرم شد. در خواب و بیداری به صورت خسرو نگاه می‌کردم. انگار با این ضربه و

مسائل بعدی که به دنبالش می آمد، آب داغی بر سر و جانش ریخته باشند. چشم‌هایش دوباره کم سو شد. کامیون هم منتظر نمانده بود و رفته بود. دوباره از پشتی فاصله گرفت و خودش را به فرمان و شیشه نزدیک‌تر کرد. اما خیلی زود به پشتی چسبید. دیگر او را نمی بینم. خواب پیش از او کار مرا ساخته بود.

- منسورا... من پاهام خُرد شده. نمی‌تونم کاری بکنم. مَن بُزن و خیلی سریع ماشین را ترک کن. از ژاندارمری میان... کمرم را باز کن با خودت ببر... دو انبار طرف کارخانه سیمان داریم، جای یکی رو "رفیق کوچک خان"^{۱۱} می‌دونه و جای اون یکی رو از طریق کروکی توی پایگاه پیدا کن. سه تا "مترو"^{۱۲} و یادداشت‌های رفیق صادق^{۱۳} را قرار بود ببرم تهران. به حمید سریع خبر بده. سر قرار رفقای علنی تا مدتی نرو، اوضاع را درست کنید، بعد... مثل همیشه کارهایتان را انجام بدهید. خیلی سریع باش. مَن بُزن و برو... ما الان نزدیک "چمن بید" هستیم تا مشهد راه زیادی نیست. خودتُ به موقع برسون...

گیج و مبهوت مانده بودم. نه از شدت تصادف و نه از زخم پیشانی و درد پاهایم. در مقابل حرف رفیق خسرو مانده بودم! می‌بایست تخم چشم‌ام را با گلوله نشانه روم!!!

- نه رفیق خسرو من ترا می‌برم! ترا کولم می‌کنم! بلند شو!

خیلی زود فهمیدم که خسرو پاهایش خُرد و خمیر شده و امکان حملش نیست.

- منصور معطل نکن، بده من تا خودم بزنم!...

- نه رفیق!...نه!

- به تو دستور می‌دهم مَن بزن...

منی که مرید خسرو بودم و همواره حرف‌هایش را با گوشِ جان می‌شنیدم، اکنون از اجرای دستور او سرباز می‌زدم!!! فاصله‌ی میان احساسات و ضرورت را با شلیک دو گلوله کوتاه کرده و رفتم. دستور تشکیلاتی را اجرا کردم!

بعد از این اما منصور دیگر منصور سابق نبود. چه شب‌ها که با صدائی کوچک از جا می‌پرید و دست‌اش را هراسان و مضطرب به سلاح می‌برد و آماده‌ی شلیک می‌شد. در این لحظه، کابوس اما از پیش چشمانش می‌گریخت.

در بیداری نیز چه شهدها که به کامش "شوکران" می‌شد! گاه زیباترین ترانه‌ها، چشم‌هایش را پر اشک می‌کرد و غم همه‌ی عالم را به جان‌ش می‌ریخت، "تفنگ حیفه که آهو بُکشی، آهو قشنگه..."

تیرماه ۱۳۷۰

بی‌نوشت‌ها:

* توضیح نشریه آرش در بازانتشار مطلب:

"عباس هاشمی" از بازماندگان چریک‌های فدایی خلق است که از پایان دهه‌ی چهل با محافل وابسته به چریک فدایی خلق ارتباط داشته و از اوایل دهه‌ی پنجاه عضو چریک‌های فدایی خلق بوده است. او از نزدیک با بسیاری از رهبران فدایی ارتباط مستقیم داشته و خاطرات زیادی از دوران زندگی مخفی به خاطر دارد. نوشته‌ی زیر یکی از قصه - خاطره‌های عباس هاشمی است که در سال ۱۹۹۱ نوشته و در نشریات آن زمان منتشر شده است. چاپ آن را در این شماره آرش، مناسب یافتیم.

- ۱ - شتایر نام مسلسل کمری و عملیاتی رفقا حمید اشرف و خسرو بود.
- ۲ - "گل کردن" اصطلاحی است که به گیر کردن گلوله در سلاح می‌گویند.
- ۳ - منصور، نام سازمانی رفیق حسین حق نواز است که در درگیری ۸ تیر ۵۵ به شهادت رسید.
- ۴ - خسرو، نام سازمانی رفیق علی اکبر جعفری بود که نفر دوم سازمان محسوب می‌شد.
- ۵ - شورای عالی نام عالی‌ترین مجمع سازمان و معادل کمیته‌ی مرکزی بود. به احتمال زیاد به‌خاطر انزجار از کمیته‌ی مرکزی حزب توده، در اساسنامه‌ی سازمان و ساختار تشکیلاتی، ارگانی به عنوان کمیته‌ی مرکزی وجود نداشت.
- ۶ - رفیق صبا بیژن زاده
- ۷ - "پیت دو صفر" پیتی بود که در آن اسناد سری را می‌گذاشتیم. در صورت حمله به پایگاه با فشار یک دگمه اسناد می‌سوخت.

۸ - حمید اشرف، بهروز ارمغانی، بهمن روحی آهنگران

- ۹ - "صفر" نوعی درجه‌بندی محسوب می‌شد که به پیش عضو و یا کاندیداهای عضویت (نیمه علنی و علنی) اطلاق می‌شد و مثلاً "دو صفر" سطح اعضا بود.
- ۱۰ - "پای دوم" اصطلاحی بود متعلق به رفیق بیژن جزنی، در مورد ضرورت ایجاد یک تشکیلات سیاسی - صنفی مستقل.
- ۱۱ - "کوچک خان" نام سازمانی کاظم غبرائی بود.
- ۱۲ - "مترو" اسم مستعار مسلسل بود.
- ۱۳ - رفیق حمید مومنی

یک آن دوگانه!

خشایار، سیمین و زهره^۱، از دیروز به پایگاه ما منتقل شده‌اند. امروز دومین روز اختفای این سه رفیق بسیار جوان است. منصور^۲ را نیز برای آموزش تئوریک رفقا چشم بسته به پایگاه ما آورده‌اند و مشغول مطالعه‌ی جمعی "تاریخ سی ساله"ی بیژن جزنی هستند. مریم^۳ عضو جدید پایگاه نیز مدتی قبل زیر ضرب رفته و مجبور به اختفا شده است. یک ماه است نقش خواهر من را در پایگاه ما بازی می‌کند و "همسر توجیهی" حسین است. صبا و حسین دو عضو اصلی پایگاه ما برای اجرای قرار، صبح از خانه خارج شده‌اند.^۴

حوالی ظهر زنگ در خانه به صدا در می‌آید. در خانه‌های تیمی به‌ظاهر مردها مثل بقیه‌ی مردم روزها سرکار رفته و نیستند. با اعلام آماده باش، مسلسل را از درون اشکاف سلاح و مهمات بر می‌دارم. به مریم می‌گویم در را باز کند. پسر ۱۸-۱۹ ساله‌ی صاحبخانه است که در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کنند می‌پرسد:

- حمید آقا هستند؟... پیچ گوشتی دارید؟

مریم به او جواب منفی می‌دهد و در را می‌بندد. نگاه تردیدآمیزی به هم می‌کنیم. مسئله در عین حال می‌تواند امری عادی باشد. پس دوباره به هال برمی‌گردم و سر میز کار مشغول نوشتن می‌شوم. مریم هم به کارش ادامه می‌دهد.

جائی که من در آن نشسته ام، مقابل در ورودی خانه است. کنار در ورودی، به عرض پاگرد راهرویی است که به طبقه‌ی بالا راه می‌برد و تا سقف، شیشه‌ی مات و مُشَجَر دارد. یک در، درست پهلوی در ورودی، به اطاق اولی راه دارد و درِ اطاق دوم، چسبیده به آن است. این دو اطاق با دری تاشو - از چوب و شیشه - از هم جدا می‌شوند.

امروز اما این در را باز گذاشته‌ایم و به جایش پرده‌ای آویخته‌ایم که رفقا همدیگر را نبینند، چرا که با هم "چشم بسته" اند. در یک طرف پرده، یعنی در اطاق دوم، رفقا خشایار، سیمین و زهره هستند و آن طرف یعنی در اطاق اول منصور نشسته است. به جز من فقط منصور سلاح کمری دارد آن هم سلاحی کوچک و ناکارآمد. مریم "مسئول روز" است و مشغول تدارک نهار و رتق و فتق کارهای روزانه.

آشپزخانه به کوچه پنجره دارد، اما این شیشه‌ها هم مشجر و مات‌اند و از این رو کوچه دیده نمی‌شود. آشپزخانه را می‌شود بخشی از اطاق مجزا شده و فاصله‌ی یک و نیم متری با کوچه تصور کرد. اطاق دوم و هال، هر دو، رو به جنوب، پنجره‌ای سراسری دارند از آهن و شیشه که پشت آن می‌توان حیات کوچکی را دید که با دیوارهایی از دو همسایه‌ی شرقی و غربی جدا می‌شود. راه فرار، اما، از حیات خلوت همسایه جنوبی می‌گذرد. خانه‌ای که درب حیات‌اش به کوچه‌ی پشتی باز می‌شود.

دوباره سرم به کارم مشغول شده است که صداهائی از پشتِ در و سایه‌هائی از پشتِ شیشه توجه‌ام را جلب می‌کند. احساس می‌کنم سه

نفر پشت در ورودی و کنار پله‌ها ایستاده‌اند. احساسی قوی به من می‌گوید: لحظات خوبی در پیش نیست! خودم را به مریم می‌رسانم و می‌گویم "این در زدن مشکوک بود. فکر کنم محاصره شده‌ایم. چند نفر پشت در هستند." منصور با رنگی پریده می‌پرسد: چه کار باید بکنیم؟ می‌گویم آماده شو. سلاح‌اش را از جلد کمری در می‌آورد... پرده‌ی بین دو اتاق را برمی‌دارم که رفقای پشت پرده هم در جریان قرار گیرند. آهسته و با خون‌سردی به رفقا می‌گویم ممکن است لو رفته باشیم و به پایگاه حمله کنند. اول از همه راه فرار را نشان‌شان می‌دهم و بعد در دست هر یک از سه مهمان یک سیانور می‌گذارم. خودم نیز سیانورم را در دهانم گذاشته و پول‌های پایگاه را که مبلغ قابل ملاحظه‌ای است، بین رفقا تقسیم می‌کنم. از نارنجک‌های اضافی یکی را به خشایار می‌دهم، یکی را به مریم و یکی را به منصور. یکی را هم در کمر بند خود جا می‌دهم. مسلسل را بر می‌دارم. به همه چیز طبق "طرح دفاعی" عمل کرده‌ام.

"پیت دو صفر" که بین در اطاق اول و اشکاف و در کنار من است، برایم از همه چیز مهمتر است. چرا که می‌دانم همه‌ی اسناد مهم، کروکی انبارها و قراردادهای سازمانی همه‌ی رفقا در آن قرار دارد. به همین جهت پیتی پر از بنزین را هم کنارش گذاشته‌ایم تا چنان‌که حمله شد، هیچ چیز به دست دشمن نیفتد.

دوباره زنگ در به صدا در می‌آید. تو گوئی آن‌ها منتظر بوده‌اند ما آماده شویم؟ گرچه این همه، یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشیده است.

بی سر و صدا گلنگدن می کشم و آماده‌ی شلیک می شوم. منصور نیز رو به دیوار گلنگدن می زند. می داند که خطر شلیک این نوع سلاح‌ها زیاد است. به مریم می گویم در را باز کند. تا دستگیره‌ی قفل را می کشد، یک ساواکی یوزی به دست، با سرعت و قدرت تمام خودش را به در می کوبد و مریم پشت در گیر می افتد. همزمان، ساواکی دومی که او نیز یوزی در دست دارد، با شتاب وارد اتاق دوم می شود و درست روبروی لوله‌ی مسلسل من خشکش می زند و برمی گردد. بی درنگ به او شلیک می کنیم. شلیک کنان فرار می کند. منصور تا به او شلیک می کند سلاحش "گل" می کند. یکی دوبار گلنگدن می کشد، بی فایده است.

از لای در اتاق جلو، در آینه‌ای که توی هال است می بینم که ساواکی اولی کنار در اطاق دوم کمین کرده است. در اطاق را کمی بیشتر باز می کنم، لوله‌ی مسلسل را به سمتش بیرون می برم و او را به رگبار کوتاهی می بندم.^۵ فریاد کنان و شلیک کنان می گریزد. لحظه‌ای سکوت برقرار می شود. اما بلافاصله صدای رگبار مداوم از کوچه بر می خیزد. با یک حرکت سریع تا دستم را دراز می کنم در خانه را ببندم. زن صاحبخانه که از بالای پله‌ها وحشت زده سرک می کشد، با دیدن مسلسل دستی من می گوید: "ای وای! حمید آقا"^۶ حرفاش تمام نشده در را بسته‌ام.

رفقا در حال بالا رفتن از دیوار روبرو هستند. خشایار حتی یک بار از دیوار سمت شرق به خانه همسایه رفته و بازگشته است. مریم اما از جایش تکان نمی خورد. تیر خورده است و نمی تواند قدم بردارد. اما

شگفتا که سرپا ایستاده و درد گلوله مطلقاً در چهره‌اش پیدا نیست. او را با خودم به حیات می‌برم. برمی‌گردم. پیت بنزین را بر می‌دارم. آن را کف اتاق و روی پیت دو صفر خالی می‌کنم. کبریت می‌کشم. انفجاری مهیب خانه را از بن می‌لرزاند و انگار دستی نامرئی مرا به درون آتش می‌کشد و هم‌چون شوکی الکتریکی مرا به ترس می‌اندازد.^۷

منصور هنوز در حیات است و دارد کمک می‌کند که رفقا از دیوار عبور کنند. نوبت مریم است. می‌بینم منصور هر چه زور می‌زند نمی‌تواند مریم را تکان دهد. منصور هر چه لاغر و ترکه‌ای است، مریم چاق و سنگین است. شیطنت در اینجا هم سر می‌کشد. می‌خواهم به او بگویم: رفیق اگر از این درگیری جان سالم بدر بردیم، حتماً خودت را لاغر کن و یا من و منصور به تشکیلات پیشنهاد دهیم که رفقا به هنگام عضوگیری به وزن کاندیدا هم توجه داشته باشند!

با تلاشی فراوان مریم را از دیوار بالا می‌کشیم. حالا همه به حیات خلوت خانه‌ی همسایه وارد شده‌ایم. همسایه‌ها با حیرت به ما چشم دوخته‌اند و در شیشه‌ای را که تاکنون بروی ما نگشوده‌اند، باز می‌کنند. می‌گویم: "ما چریک فدائی خلق هستیم. ساواکی‌ها به خانه‌ی ما حمله کرده‌اند. ما فوراً از خانه‌ی شما خارج می‌شویم، ببخشید!"

مریم نمی‌تواند گام بردارد، انگار سنگین‌تر هم شده است. سرپا هم نمی‌تواند بایستد. ولی بسیار خون‌سرد است. من اما با دو مشکل مواجهم؛ هم کمر بنده نامناسب است و هم مسلسل‌ام حمایل ندارد. این‌ها مانع آنند که بتوانم مریم را از مهلکه دور کنم. منصور هم خیلی

ضعیف الجثه است. تازه متوجه شده ام که نمی توانیم رفیق را با خود ببریم! یک باره وظیفه‌ی ای بس سنگین بر دوش من می افتد: ما طبق آئیننامه‌ی زندگی چریکی موظف بودیم رفیق زخمی را زنده به دست دشمن ندهیم. تمام تلاشم را می کنم و از او می خواهم که همراهی کند. ممکن نیست. مخمضه‌ی غریبی ست! رفیقات را باید بکُشی...! خاطره‌ی رفقا خسرو و حسین حق‌نواز در ذهنم زنده می شود...^۸ هم چون روز برایم روشن است که اگر زنده به دست دشمن بی افتد دمار از روزگارش درمی آورند. در چهره‌اش چیزی جز خون سردی نمی بینم. یاد دفاع صبا می افتم که در باره‌ی عضوگیری او می گفت: "رفیق پر انگیزه‌ایست..."، فقط می گفت: "شما بروید عجله کنید..." حال باید او را بکشم. اما مگر ساده است...؟

هر چه هست جای تعلل نیست. ضامن مسلسل را از روی رگبار به روی تک تیر می برم. لوله‌ی مسلسل را بر شقیقه‌ی مریم می گذارم و ماشه را می چکانم. عمل نمی کند. دوباره می چکانم، شلیک نمی کند.

می گوید: "بروید، من سیانورم را در دهان دارم. مطمئن باشید! شما بروید." یک آن با خودم می گویم: کلت بکشم؟ نمی کشم.^۹

مریم را می گذاریم و همگی از در خانه‌ی همسایه وارد ده متری سوم خیابان محمد رضا شاه در فرح آباد ژاله می شویم. نیمه‌ی بهمن ماه است. تهران سرد و زمین پر برف است.

ساواکی‌ها در ده متری بالائی هم‌چنان در حال تیراندازی‌اند. به چه و به که تیراندازی می‌کنند؟ بیم آن‌که صبا و حسین وارد کوچه شده باشند و با آن‌ها درگیر، از ذهن و دلم می‌گذرد.

با استفاده از دو اتومبیلِ عابر، در دو نوبت خودمان را از منطقه‌ی شرق به غرب تهران و جائی امن می‌رسانیم. خانه‌ای در شهر آرا.^{۱۰}

من اما هنوز در خانه‌ی همسایه مانده‌ام و در زیر نگاه شگفت زده‌شان در اندیشه‌ی کُشتن یا نکُشتن مریم‌ام. منصور انگار حس کرده است. نگاه‌اش پر از نگرانی ست. به همه چیز فکر می‌کند و حتمن بیش از همه به مریم! او هم در من لابد همین را دیده است! خودش را که چون کودکی معصوم می‌نماید به من می‌چسباند. موهای فرفری‌اش زیر چانه‌ی من است. محکم بغلم می‌کند و با نگاه و لحنی مهربان و لهجه‌ی شمالی‌اش می‌گوید: "جان ما را تو نجات دادی رفیق!" چنان به کُشتن و نکُشتن غرقم و این که چه بر سر زخمی ناکُشته‌امان می‌آید که انگار حرف او را نشنیده‌ام. نگاه‌اش اما نمی‌گذارد بی‌اعتنا بمانم. می‌گویم: "تی جان قربان". لبخنداش زیباتر می‌شود و با چنین خنده‌ای زیباست شاید که بی‌آن‌که بدانی و بفهمی سبکبال می‌شوی و به عنوان آخرین وظیفه؛ زدنِ "علامت عدم سلامتی خانه" را که همانا ضربداری ست بر تیر چراغ برق شکسته‌ی خیابان محمدرضا شاه، در ارتفاعی به بلندای قامت آدمی، در سریع‌ترین زمان به انجام می‌رسانی.^{۱۱}

۱۳۹۰

بی‌نوشت‌ها:

۱- خشایار نام سازمانی جعفر پنجه شاهی است و رفقا سیمین و زهره دو خواهر او هستند. آن‌ها به خاطر ضربه‌ای که تیم رفقا عباس هوشمند و غزال آیتی خورده بود و ردی که به خانگی مادر پنجه شاهی برده بودند - و یا به عکس - مجبور به اختفا و به‌طور موقت به پایگاه ما منتقل شده بودند. سیمین و زهره بعدن به شهادت رسیدند. خشایار از نخستین رفقای "گرایش سوسیالیزم انقلابی" بود که در اسفند ۱۳۶۰ وقتی فهمید چاره چیست، قبل از همه پیشنهاد شد و راه خود رفت. دریغا که جنبش کارگری ایران این رزمنده‌ی صمیمی و شریف خود را از دست داد. او از طریق احمد عطااللهی که خانگی مشترکی را لو داده بود به دام افتاد و با خوردن سیانور در همان دامگه جان خود را گرفت و نگذاشت این جان عاشق به چنگ مزدوران جمهوری اسلامی بیافتد.

۲- منصور نام سازمانی رضا غبرائی است. او در سال ۵۶ از زندان آزاد شد و برغم نداشتن آمادگی‌های رزمی به دلیل توانائی نسبی تئوریک‌اش فوراً عضوگیری شد و در مدتی کوتاه به عضویت مرکزیت سه نفره‌ی قبل از قیام ۵۷ در آمد. بعد از قیام عضو کمیته‌ی مرکزی سازمان اکثریت و سردبیر نشریه‌ی کار (اکثریت) بود. به گواهی اسناد (مثلاً نوشته‌های رفیق اکبر شالگونی و...) در ارتباط با انتشار مقاله‌ای در نشریه‌ی کار اکثریت، اسدالله لاجوردی طی تماسی با فرخ نگهدار از او می‌خواهد نویسنده‌ی مقاله‌ی مزبور را به او معرفی کند. نگهدار، رضا غبرائی را به عنوان سردبیر نشریه و نه نویسنده مقاله، به مسلخ می‌فرستد. باز هم اسناد (نوشته‌های یکی از اعضای ک. م. اکثریت) گواهی می‌دهند که خود رضا غبرائی و چند تن دیگر مخالف این تسلیم و تحویل بوده‌اند. رضا غبرائی در سال ۶۴ در زندان اوین اعدام شد.

به باور من رضا غبرائی به رغم این که به اکثریت پیوست، از نوعی سلامت رفتار و شرافت اخلاقی برخوردار بود که به احتمال زیاد برای رهبری اکثریت مزاحمت

آفرین بود. ابعاد این ماجرا را همکاران آن دوران، گر شرفی بایسته در خویش سراغ دارند، می‌باید بازگو کنند آن‌گاه به درستی معلوم خواهد شد که اصرار فرخ نگهدار برای تحویل او به لاجوردی از کجا سرچشمه گرفته است.

۳- مریم نام سازمانی فردوس آقا ابراهیمیان است که سومین عضو ثابت پایگاه ما و دانشجوی دانشگاه صنعتی بود. او بر اثر ضربه به شاخه‌ی تحت مسئولیت رفیق یشربی، مجبور به اختفا شد. از همین رو هنوز آموزش‌های لازم را برای زندگی چریکی ندیده بود. اما به دلیل کاراکتر جدی و انگیزه‌های بس انقلابی و لو رفتن‌اش به عضویت پذیرفته شد.

۴- صبا بیژن زاده از رفقای قدیمی و از مسئولین با کفایت پس از ضربات سال ۱۳۵۵ است. او در بازسازی سازمان نقش کلیدی داشت. هم‌رزم رفیق مرضیه اسکویی و مادر شایگان بود که با گروه رفیق شایگان در سال ۵۳ به سازمان پیوستند. حسین چخاچی از رفقای تبریز و سمپات رفیق بهروز ارمغانی بود که در پایان سال ۱۳۵۶ همراه با صبا بیژن زاده و بهنام امیری دوان در تهران به دست مزدوران ساواک کشته شد.

۵- بعدن پی می‌برم که "کوتاهی" این رگبار ناشی از هوشمندی من در استفاده‌ی مناسب از فشنگ نبوده است. سلاح من هم پس از دو رگبار گل کرده بود. یعنی بر اثر گرم و سرد شدن لوله‌ی سلاح، کالیبر آن تغییر می‌کند و نمی‌گذارد گلوله‌های بعدی رد شوند. در نتیجه یک گلوله در لوله گیر می‌کند.

۶- تعجب این زن از آن رو بود که چهره‌ی دیگری از من در ذهن داشت: چهره‌ی مردی بسیار خوب و عاشق همسر که به خاطر وی به خانواده‌ی ثروتمندش پشت کرده بود و... این‌ها البته توجهاتی بود که صبا برای عادی جلوه دادن زیست ساده و دور از تجمل خانه و بی ارتباطی ما با خانواده به گوش زن همسایه خوانده بود.

۷- پس از درگیری، رفقای برای بررسی به محل حادثه رفتند. گزارش کرده بودند که خانه با تمام وسائل سوخته و حتی شیشه‌ها ذوب شده‌اند. ما نامه‌ای به

صاحب‌خانه فرستادیم و ضمن ابراز تاسف از این واقعه، پولی را که پیش ایشان داشتیم، معادل خسارت ارزیابی کردیم و تصریح نمودیم چنان‌که کفایت نکند، مابقی آن را خواهیم پرداخت. یک کار مشابه هم پس از این درگیری انجام دادیم و آن پرداختن مابقی قسط تلویزیونی بود که برای توجیه خود از مغازه‌ای در همان محل خریده بودیم. این رفقا شنیده بودند که در خانه گردی پس از حمله در حالی‌که رفیق مریم سیانورش را دندان زده بود در زیر همان تختی که پنهان بوده است ساواکی‌ها او را به رگبار بسته‌اند. سیاهی شدید چهره‌ی او را نشان تأثیر سیانور دانسته بودند. این نیز گفتنی‌ست که از جمله اسنادی که در پیت دو صفر پایگاه ما بود، محل تردد رفقا صبا و حسین در همان روز بود. که معمولاً هر کس از هر پایگاهی خروج می‌کرد می‌بایست حوالی محل ترددش را بنویسد تا چنان‌که ضربه خورد از آن طریق بتوانیم درباره ماجرا تحقیق کنیم.

۸- تجربه‌ی تلخ رفیق "حسین حق‌نواز" را در روایتی به نام "دستور تشکیلاتی" پیش از این نوشته‌ام؛ در سفر مشترکی با رفیق علی اکبر جعفری از تهران به مشهد اتومبیل‌شان بر اثر خستگی رفیق جعفری که راننده بود، از جاده منحرف و به دره‌ای سقوط می‌کند. رفیق جعفری به شدت زخمی و امکان گریختن نداشته است. به دستور خود رفیق جعفری و بر حسب وظیفه، رفیق حق‌نواز با شلیک گلوله نمی‌گذارد رفیق زنده دست دشمن بی‌افتد. رفیق حسین حق‌نواز از آن پس دچار افسردگی شد.

۹- بد نیست این را نیز بگویم رفیقی نازنین که طعم شکنجه و زندان را چشیده است، وقتی روایت بالا را شنید گفت: "هاشم ببین! اگر من جای مریم بودم و زنده به دست دشمن می‌افتادم، اول یک فحش به تو می‌دادم بعد به ساواکی‌ها...". مسئله این نیست که خود را جای مریم و آن‌هم زنده‌ی مریم بگذاریم. زنده‌ی مریم گفت شما بروید. اگر در جا و موقعیت من بودید چه می‌کردید؟

۱۰- پس از این ماجرا. گزارشی از این درگیری در نشریه‌ی داخلی سازمان نوشتم که به گمانم آخرین نشریه‌ی منظم داخلی بود. رفیق خشایار هم در همان شماره

یادداشتی انتقادی نگاشت. او در این یادداشت، برخورد من را با راننده غیر قاطعانه ارزیابی و بگونه‌ای طرح کرده بود که در صورت لزوم باید به قهر متوسل می‌شدم. خوشبختانه او چنان نیک نهاد بود که خیلی زود یعنی، درست در روزهای پس از قیام، با کمی خجالت به من گفت: رفیق برخورد من اشتباه بود و این انتقاد از خود را کتبی خواهم نوشت. وظائف ما در قیام اجازه نداد که او در این باره چیزی بنویسد. حالا من به جای او پس از سی سال می‌نویسم و یادش را گرامی می‌دارم. و ریز ماجرا را در زیر می‌آورم:

از خانه‌ی همسایه که خارج شدیم، هنوز بیست سی قدم نرفته‌ایم که یک پیکان تعلیم رانندگی سر می‌رسد. جلوییش را می‌گیرم. خودم جلو، کنار راننده و رفقا پشت سر، روی صندلی عقب می‌نشینند. به راننده می‌گویم: ما چریک فدائی خلق هستیم. ساواکی‌ها به خانه‌ی ما حمله کرده‌اند. سریع‌تر بران تا از منطقه دور شویم! زمین برفی است و راننده مایل نیست که به سرعت اتومبیل‌اش را براند. مسلسل‌ام را که تا کنون زیر کُتم زیر بغل گرفته‌ام روی زانو می‌گذارم و می‌گویم: لطفاً قدری سریع‌تر برانید. اعتنائی به حرفم نمی‌کند. می‌گویم: بایست جای‌مان را عوض کنیم، یا پیاده شو! می‌گوید: با این ماشین نون می‌خورم. ماشینم را نمی‌دهم. طوری حرف می‌زند که می‌فهمی انگار جان‌اش به ماشین‌اش بند است. به یکی دو خیابان بالاتر که می‌رسیم، سر تقاطع پیاده می‌شوم و به یک بنز قهوه‌ای رنگ که در حال عبور است، ایست می‌دهم. راننده مردی میان سال، آراسته و بسیار مودب است. تا می‌گویم به ماشین شما نیاز داریم، ما چریک فدائی خلق هستیم، فوراً پیاده می‌شود و با احترام ماشین‌اش را در اختیار ما می‌گذارد. به او می‌گویم: ساعتی دیگر آن‌سوی شهر ماشین‌تان را پیدا می‌کنید. محترمانه سر تکان می‌دهد. من هم متقابلاً لبخند می‌زنم. یکی از رفقا کفش به پا ندارد. نزدیک یک فروشگاه کفش ملی می‌ایستم. دو رفیق پیاده می‌شوند و به سرعت کفشی می‌خرند. دقایقی بعد به خانه‌ی یکی از نزدیکان در شهرآرا می‌رسیم. رفقا را می‌گذارم و ماشین را دورترها پارک می‌کنم. با تاکسی برمی‌گردم. هر کدام از ما موظفیم به هنگام بازگشت به پایگاه، در سر راهمان به

علامت سلامتی پایگاه که معمولا بر ستون یا دیواری زده می‌شود نگاه کنیم. خشایار را برای زدن "علامت عدم سلامتی" پایگاه به محل علامت - تیری شکسته در خیابان محمد رضا شاه - می‌فرستیم. با این‌که فاصله دور است سریع علامت می‌زند و باز می‌گردد. تماس امان با صبا فردای آن‌روز برقرار می‌شود.

در کیهان، یا جریده‌ای دیگر که در نیمه‌ی دوم بهمن ۱۳۵۶ به چاپ رسید، سخن بنی احمد پان ایرانیست منعکس می‌شود. او به "کشتن دختر دانشجوی بی سلاح" اعتراض می‌کند و بدین‌گونه است که گوشه‌ای از این ماجرا بر ملا می‌شود.

گفتنی‌ست که پس از این واقعه انتقادی از سوی رفقا به عمل کردن من نشد. برعکس مورد تشویق قرار گرفتم و یکی از بهترین سلاح‌های سازمان، با دو خشاب اضافی یکی بیست فشنگی و دیگری چهارده فشنگی، در اختیارم قرار گرفت.

البته سوای انتقاد خشایار، یک انتقاد از خود نیز مطرح گردید. انتقاد از خود من مربوط به بی توجهی‌ام نسبت به اشکالی بود که در کمربندم به‌وجود آمده بود که می‌بایست فوری درستش می‌کردم. اما گذاشته بودم در برنامه‌ی بعد از ظهر درستش کنم. ظاهرا فقط به خروج فکر کرده بودم که در آن‌روز خروج نداشتیم. اما فکر درگیری را که هر لحظه محتمل است نکرده بودم. انتقاد البته بازهم وجود داشت مثلا این‌که راه فرار را به رفقا نشان نداده بودیم. چون این اولین چیزی بود که هر تازه وارد به هر پایگاه باید می‌دانست.

۱۱- سی و سه سال از این واقعه می‌گذرد. گرچه به این نوع حادثه‌ها اندیشیده‌ام، اما همواره چنان حوادثی بسیار که بر ما گذشته، همه را جزئی طبیعی از کل زندگی پر تلاطم چریکی و انقلابی دانسته‌ام. اخیرا اما جوشش‌هایی که دوست و دشمن را به مرور آن دوره و انقلابیون آن زمان وا داشته، تامل بر این رویدادها را بر من نیز ضروری کرده است.

به گمانم انقلابیون در صحنه‌ی پیکار همانند یک بازیگر صحنه‌ی تئاتر عمل می‌کنند. چنین وقایعی در مبارزه به این می‌ماند که بازیگر به دلتلی متن نمایش‌نامه را از یاد

ببرد و ارتباطش با "سوفلور" قطع شود. آن گاه چه می‌کند؟ به گمان من عمل کرد او در چنین هنگامه‌ای بیش از هر زمان دیگر خصلت‌نمای معرفت، ضعف‌ها و قوت‌هایش هستند. زیرا در نبود متن و ندای "سوفلور"، این توش و توان واقعی بازیگر است که با ندائی از درون در هم می‌آمیزد و نمایش را به پایان می‌رساند. به همان گونه که رفیق زیرم* با "چادر" آن زن تهی‌دست، و "ساعت" خویش نقطه‌ای ماندگار بر زندگی زیبای خویش و چهره‌ی زشت دیکتاتوری شاه گذاشت.

به صحنه‌ی دیگری باز گردیم: وقتی سلاح عمل نمی‌کند و رفیق زخمی می‌گوید: شما بروید و سیانور در دهان دارم، "آئین نامه" که نقش "سوفلور" را بازی می‌کند دیگر دستور العملی ندارد. زیرا چنین وضعیتی در آن پیش بینی نشده است! از این پس این خود فرد است که بیش از هر زمان از درک و دریافت‌های خود حرکت می‌کند. و در این لحظه دیگر این ندای درون اوست که حکم می‌کند و می‌گوید چه باید کرد و چه نباید کرد! از همین رو این نوع عمل‌ها "نمونه‌ای" محسوب می‌شوند و مبین اصالتی منحصر به فرداند، چرا که "واقعۀ" وجدان فرد را جایگزین مقررات جمعی کرده است.

* او «رخساره یست که طوفان‌اش مسخ نیارست کرد» شعری است از احمد شاملو که برای زیرم سروده است.

رفیق زیرم در سال ۱۳۲۳ در بندر انزلی و خانواده‌ای صیاد پا به جهان گذاشت. سال‌ها صیاد شیلات بود. پس از سربازی در کتابخانه‌ای - در تهران - مشغول به کار شد. اواخر دهه‌ی چهل به چریک‌های فدائی خلق پیوست. در عملیات بسیاری شرکت جست. در ۲۸ مرداد ۱۳۵۱ در محاصره‌ی دشمن افتاد. به خانه‌ای پناه برد. پیش از همه اهالی خانه را به زیرزمین هدایت کرد تا آسیب نبینند. از زن صاحب‌خانه چادری خواست و ظرفی تا مهماتش را به سینه ببندد. بابت اینها پولی به زن داد.... یک فشنگ برای خودش نگهداشت ما بقی را نثار دشمن کرد. اما ساعتش را خرد کرد تا هیچ از او به‌دست مزدوران نیفتد.

بهار می شود!

یک سال پس از واقعه ی سیاهکل، یک روز سرد زمستانی ساواک به خانه ی ما ریخت. مادرم بیمار و در اطاق اش بستری بود. اولین چیزی که از آن ها خواستم این بود: "مادرم بیمار است، خواهش می کنم طوری رفتار نکنید که ناراحت بشود!" یک مامور با سلاح یوزی پشت در خانه ایستاد.

به محض این که من همراه ناهیدی سربازجوی ساواک که مسئول "عملیات" بود و همکارش دبیری وارد هال شدیم، مادرم هم از اطاق اش بیرون آمد که ببیند کیست. فوراً ناهیدی با نهایت ادب و تواضع به مادرم گفت: "شما هیچ نگران نباشید، هاشم آقا مثل برادر و شما هم مثل مادر من هستید، یک موز سرش کم نخواهد شد... چند روزی پیش ما خواهد بود و صحیح و سالم بر خواهد گشت..."'. بعد با حوصله اطاق و کتاب هایم را و سپس تمام خانه را زیر و رو کردند. کتاب ها را در چند ساک و کیسه ریختند. در لحظه ی خروج، یکی از برادرهایم وارد خانه شد. پرسیدند ایشان؟ گفتم: برادرم مهدی. ناهیدی رو به مادرم کرد که بی کلام و دردمندانه ایستاده بود و به ما می نگریست، گفت: "مهدی آقا هم برای یکی دوسوال فقط چند ساعت با ما خواهند بود و برمی گردند نگران نباشید!" (البته چند ساعت به چند هفته کشید). کتاب ها را همراه با برادرم در یک ماشین و من را هم سوار ماشین دیگری کردند که دبیری آن را می راند، و سه ماشین دیگر که از پشت سر ما را همراهی می کردند. ما را به اداره ی مرکزی ساواک در "خیابان

کوهسنگی" بردند. بعد از پر کردن اوراق مربوطه و بازجویی و ترساندن و اهانت‌های اولیه سوار یک ماشینِ روسی ارتش، چشم بسته ما را به "زندان ساواک" در یک پادگانِ ارتش (انتهای خیابان محمدرضا شاه) انتقال دادند.

چندین روز حسایی مرا لت و پار کرده بودند، چرا که از من اسلحه‌ای را می‌خواستند که یکی از رفقای محفل ما از چوپانی در تربت حیدریه خریده بود تا اعضای محفل کار با اسلحه را فرا بگیرند. این سلاح کمری پیشِ من بود. هرگز به "مقاومت مطلق" یا چنین چیزی نه فکر می‌کردم و نه باور داشتم. اما خوب می‌دانستم که اعتراف و به ویژه تحویل سلاح به معنی پذیرش حبس ابد و یا حداقل ده-پانزده سال زندان برای همه‌ی اعضای محفل ماست. و این می‌توانست یک فاجعه باشد؛ غلام که تازه فوق دیپلم‌اش را از انستیتو تکنولوژی گرفته بود کار می‌کرد و کمک خرج خانواده و پدر بیمارش بود که روی گاری چهارچرخ میوه می‌فروخت. عابد، چشم و چراغ و امید یک خانواده‌ی مهاجر بود که قطعاً ده پانزده سال زندانی شدنِ او مادرش را از پا می‌انداخت^۲، به مادر خودم هم حتماً پیش از آن‌ها فکر کرده بودم. اما حقیقت این بود که من نقشی پنهانی در ترغیب دوستان به هواداری از مشی مسلحانه و بالطبع چریک‌های فدایی خلق داشتم و جزوات سازمان را به شیوه‌ی غیر مستقیم (دبّه‌ای) در اختیار اعضای محفل قرار می‌دادم. خوشبختانه همین هشیاری و کاربرد مخفی کاری مانع از لو رفتن ارتباط من با رفقای چریک، حتی نزد رفقای محفل خودمان شده بود. با این وجود در تهیه‌ی اسلحه بی‌مبالاتی مطلق به خرج دادیم و

ساده لوحانه از امکانی به ظاهر مطمئن اسلحه خریدیم. در حالی که هنوز خودمان از کفایت و اعتماد لازم به خودمان مطمئن نبودیم!

حُب حالا بنده سر پُلِ خربگیری قرار گرفته‌ام و باید پاسخگوی اعمالم باشم: یعنی بین مقاومتی که چندان هم نمی‌شود رویش حساب کرد و یا زندان ابد و مهم‌تر از همه احتمال پی‌بردن به ارتباط من با چریک‌های فدایی خلق و پذیرشِ اعمالِ سطح دیگری از فشار و شکنجه، باید یکی را انتخاب می‌کردم. (چون با به میان آمدن اسلحه، فشار را باز هم بیشتر می‌کردند!). همان طور که قبلاً هم گفتم ابتدا به فکر مقاومتِ "قهرمانانه" یا در چنین عوالمی نبودم و به آن باور نداشتم. درست به همین دلیل هم رفقا به ضرورت استفاده از سیانور رسیده بودند. خریدن اسلحه اما به این شیوه از بلاهتی آشکار سخن می‌گفت که مسئول واقعی‌اش را خودم می‌دانستم لذا باید به شکلی جبران می‌کردم تا لااقل از خسارات بعدی جلوگیری کنم و پیش خودم و رفقا سرافکنده نباشم. چون بیشتر رفقای محفل چندان توجیه نبودند من هم فقط خودم می‌دانستم چه نقشی در این میان داشته‌ام. کسی که برای خرید اسلحه به تربت حیدریه رفته بود شناسایی و مجبور به اعتراف شده بود. یکی دیگر از اعضای محفل هم اعتراف او را تأیید کرده بود. پس بازجویی و کابل قطع نمی‌شد، من اما پیش خودم یک حساب و کتاب ساده کردم. گفتم ضربات کابل را تحمل می‌کنم اما اگر کار به "کشیدنِ ناخن" و "تجاوز" و شکنجه‌های سخت‌تر کشید احتمالاً جای اسلحه را خواهم گفت!^۲

این‌ها را الان بعد از چهل سال می‌شود چنین راحت توضیح داد اما آن زمان برای من که بسیار جوان و سختی نکشیده بودم، دشوار و پُرفشار بود. به ویژه این که مسئله به خودم خلاصه نمی‌شد و عوامل بسیاری هر لحظه ممکن بود مسائل جدیدی را به صحنه بیاورند. در حالی که دو نفر از شش نفر اعضای محفل مان^۴ به داشتن سلاح اعتراف کرده بودند اما خودشان نمی‌دانستند وجود اسلحه در پرونده‌ی ما چه عواقبی خواهد داشت. در قدم اول بیشترین فشار روی من بود چنان‌چه پای اسلحه به پرونده کشیده می‌شد دیگران هم کارشان با کرام الکاتبین بود. خلاصه بعد از آن که دیدند اعتراف نمی‌کنم، دو رفیقم را با من روبرو کردند و هر دو در مقابل چشمانم گفتند: "اسلحه پیش توست!". من مجبور شدم چنان بر سرشان فریاد بکشم که به ذهن خودشان و واقعیت امر شک کنند!^۵

در آن روزها لحظات عجیبی را می‌گذراندم. شاید بیش از هر چیز به انتقادی که می‌دانستم از سوی رفقا به من خواهد شد می‌اندیشیدم، از سرزنشی به حق و بی‌مسئولیت خوانده شدنم از جانب رفقا (که با دستگیری رفقا و اعدام‌شان هرگز به زبان هم نمی‌آمد) رنج می‌بردم!

آن‌ها گرچه جسم و جان‌شان زیر شکنجه بود و یا کشته شده بودند اما گویی "روح"شان در سلول من حاضر بود، بهمن شمرده، مهربان اما جدی حرف می‌زد. از مضار "شتابزدگی در کار انقلابی" و خویشاوندی و "ریشه‌ی خرده بورژوازی" آن که مسائل را درازمدت نمی‌بیند. ولی ای

کاش به جای این عبارات که شرم به جانم می‌ریخت، مثل همین بابایی با شلاق به کفِ پاهایم می‌زد!

و شاید یکی از دلایلی که من در زیر شلاق به چیزی اعتراف نکردم این بود که خودم را سزاوار می‌دانستم. ۶ نفر را به‌خاطر یک بی‌مبالاتی به زندان کشیده بودیم و من سهم بیشتری احساس می‌کردم. اما برای کاهش فشار روحی انتقاد و جستنِ مفری برای فرار در خیالم به رفقا می‌گفتم: "آخر شما ضربه خورده بودید رفقا! ما باید ادامه می‌دادیم و کاری می‌کردیم که دشمن گمان نکند همه چیز تمام شد! و فوراً می‌شنیدم: "شما می‌خواستید کاری بکنید یا کاری نکنید؟!" و هر روز بعد از شکنجه تازه سین جیم‌های رفقا شروع می‌شد و من انگار هم‌چون ققنوسی در سلولم درون آتش انتقادی سوزان خاکستر می‌شدم و در زیر ضربه‌ی شلاق دوباره جان می‌یافتم!

یک روز که در لیبِ این آتش می‌سوختم نگهبان در سلولم را باز کرد و یک دست لباس زیر و یک پیراهن را به دستم داد در لابلای یک روزنامه از طرف خانواده!

و من در این کیهان خیره می‌شوم به یک شعر:

بهار می‌شود

یکی دو روز دیگر از پگاه

چو چشم باز می‌کنی

زمانه زیر و رو

زمینه پر نگار می‌شود

زمین شکاف می خورد
به دشت سبزه می زند
هر آن چه مانده بود زیر خاک
هر آنچه خفته بود زیر برف
جوان و شسته رفته آشکار می شود
به تاج کوه
ز گرمی نگاه آفتاب
بلور برف آب می شود
دهان دره ها پراز سرود چشمه سار می شود
نسیم هرزه پو
ز روی لاله های کوه
کنار لانه های کبک
فراز خارهای هفت رنگ
نفس زنان و خسته می رسد
غریق موج کشتزار می شود
در آسمان
گروه گل‌های ابر
ز هر کناره می رسد
به هر کرانه می دود
به روی جلگه ها غبار می شود
درین بهار ... آه
چه یادها

چه حرف‌های ناتمام
 دل پر آرزو
 چو شاخ پر شکوفه باردار می‌شود
 نگار من
 امید نوبهار من
 لبی به خنده باز کن
 ببین چگونه از گلی
 خزان باغ ما بهار می‌شود^۶
 چهار سطر اول شعر را که خواندم "سُنات بهار" با کوبشِ شور انگیزی
 شروع به نواختن کرد:
 یکی دو روز دیگر از پگاه
 یکی دو روز دیگر از پگاه
 چو چشم باز می‌کنی
 زمانه زیر و رو
 زمانه زیر و رو
 زمانه زیر و رو
 زمینه پر نگار می‌شود ...
 این احساس زیباترین احساس عمیق و ماندگار من از خواندنِ یک شعر
 در تمام زندگی‌ام بوده است!
 آری "بهار می‌شود"
 مقدم این بهار خجسته باد

اگر چه بی ما!

....

مارس ۲۰۱۶

بی‌نوشت‌ها:

۱- ناهیدی در بازجویی از من، سر بازجو بود و دستمال حوله ماندی را برای کم کردن صدای فریاد در دهانم فرو می‌کرد. ناهیدی پشت سر هم فحش‌های بسیار رکیک به کار می‌برد. دست و پایم را به تخت محکم بسته بودند و شخصی به نام بابایی با کابل به کف پاهایم می‌زد وقتی ناهیدی گفت: "مادر جنده اگر نگویی اسلحه کجاست..." با تکانِ سر و چشم خواستم تا به من گوش کند. گمان کرد می‌خواهم جای اسلحه را بگویم. به بابایی گفت ضربات شلاق را قطع کند و دستمال را از دهانم درآورد. با خوشحالی گفت می‌گی کجاست؟ گفتم آقای ناهیدی شما مگر به مادرم نگفتید که شما مادر من هستید و هاشم هم برادر من؟ دوباره با مشت ولگد به جانم افتاد و گفت: "به جقه‌ی اعلیحضرت اگر برادرم بودی ترا کشته بودم!" و به چشم‌هایم نگاه کرد و محکم با مشت کوبید توی سرم!

۲- هم عابد (زین العابدین رشتچی) و هم غلام (غلامرضا بانژاد) پس از زندان به سازمان پیوستند و هر دو جان باختند. یادشان گرامی باد.

۳- نمی‌دانم چرا برای من کشیدن ناخن سخت‌ترین شکنجه‌ی متصور بود که گمان می‌کردم نخواهم توانست تحمل‌اش کنم. در حالی که اکثر کسانی که شکنجه‌های گوناگون را تجربه کرده‌اند از جمله رفیق مسعود احمدزاده گفته‌اند شلاق بدترین شکنجه است! و عجیب است که؛ آدمی آنگاه که واقعیت را لمس و تجربه نکرده ذهن‌اش بر مبنای تصورات عمل می‌کند و می‌تواند "بدترین‌تر" را هم بیافریند و گاه بدترین را هم تحمل کند!

۴- ما محفلی بودیم ۷ نفره که هفتمین نفرمان در جریان و در ارتباط با خرید اسلحه نبود و خوشبختانه دستگیر نشد. اما بعداً در سال ۵۵ به سازمان پیوست و او هم در آستانه‌ی قیام در یک درگیری خیابانی جان باخت. اعضای جان باخته‌ی گروه ما عبارتند از: ۱- حسن حسینی ابرده ۲- غلامرضا بانژاد ۳- زین العابدین رشتچی ۴- غلامحسین بیگی. دو نفر از هفت نفر ما پس از زندان از مبارزه با این شیوه کنار کشیدند که یکی از آن‌ها نویسنده شد و از دیگری متاسفانه خبری ندارم.

۵- سلاح کمری مربوطه را همان‌روز می‌خواستم برای جاسازی به بیرون از خانه ببرم و آن‌را در جیب پالتوام گذاشته بودم و پالتو درست کنار در اطاقم توی هال آویزان بود! چندین ماه بعد یکی از برادرانم به قصد استفاده آن‌را می‌پوشد و در آینه‌ی کنار آن خودش را نگاه می‌کند، دست‌اش را که در جیبش می‌کند، می‌گفت: "نزدیک بود از ترس به خودم بشاشم" اما با چک کردن اطراف خانه از پنجره‌ها، آن‌را باخود می‌برد به خارج از شهر و در چاهی می‌اندازد.

۶- این شعر سروده‌ی سیاوش کسرایی شاعر توده‌ای‌ست. ما با این‌که به مواضع سیاسی حزب توده انتقادات جدی داشتیم اما در مجموع کارهای فرهنگی - هنری آنان را آموزنده می‌دانستیم و کسرایی نشان داده بود که در

این حوزه استقلال‌کی از حزب دارد و شخصیت هنری‌اش را گاه از زیر تسلط حزب بیرون می‌کشد. و من بی‌آن‌که آن‌زمان مجموعه شعر او را به‌نام "به گرمی آتش به طعم دود" که عموماً اشعاری‌ست ستایش‌آمیز از چریک‌های فدایی، دیده باشم، شخصاً حداقل به‌خاطر دو شعرِ بی‌همتایش ("آرش" و "درخت") او را شاعری بزرگ دانسته و ستایش‌گرش بوده‌ام. یادش گرامی!

مصاحبه‌ها و گفتگوها

پاسخ به سوالات یک پژوهشگر

مقدمه

آقای "پیمان وهاب زاده" پژوهشگر و استادیار دانشگاه در کانادا، برای پژوهشی در مورد «چریک های فدائی خلق» و تدوین اثری که به زبان انگلیسی چند سال پیش منتشر کرده اند، در سال ۱۳۸۷ با من مصاحبه ای انجام دادند و بالطبع در آن کتاب از این مصاحبه استفاده شده است. متن فارسی آن اما برغم این که هیچ کدام از ما مخالف انتشارش نبوده ایم، تاکنون منتشر نشده.

اکنون که سال ها از این مصاحبه گذشته و در این فاصله "پژوهشگران" جمهوری اسلامی هم زحمت کشیده و راجع به زندگی ما کتاب ها و مقالات فراوان نوشته و نیز از زحماتی که به ویژه ساواک در کسب اطلاعات از چریک های فدائی خلق در زندان (با شکنجه های طاقت فرسا) به دست آورده بودند، استفاده نموده اند، - برغم مختصر بودن و کافی نبودن این مصاحبه - احساس می کنم همین مختصر هم بد نباشد؛ که زندگی و نگاه ما را از زبان خودمان هم بشنوند!

با این که محدودیتی برای تغییر و یا تکمیل و یا حذف مطالبی از این مصاحبه ندارم، اما ترجیح می دهم بدون تغییر، فقط با تصحیحاتی مختصر آن را منتشر کنم.

عباس هاشمی



قبل از هر چیز و پیش از آن که به سوال هایتان پاسخ بدهم لازم می بینم خرده ای بر مقدمه ای این سوال ها بگیرم: شما در مقدمه ای که بر سوالات تان نوشته اید: "چرخش فکری به سوی اندیشه ی دموکراتیک" را در مصاحبه شوندگان مفروض دانسته اید. حال آن که بیش از هر کسی خود شما به عنوان پژوهشگر می دانید که چنین فرضیاتی پیش از پژوهش یا دانستن پاسخ های مصاحبه شونده، نقض غرض محسوب می شود. مضاف بر این، چنین فرضی مبین این نیز هست که مصاحبه شونده در گذشته "اندیشه دموکراتیک" نداشته است! حال آن که این ها همه موضوع پژوهش شماست!

به سوال هایتان پاسخ می دهم، پرسیده اید:

۱- کدامین تجربه های آغازین به شما انگیزه ی مبارزه دادند؟

۲- آغاز اندیشه سیاسی در زندگی تان به چه دورانی برمی گردد؟

ج- بی تردید شخصیت مادرم و نگاه او به آدم های دور و بر و رفتارش با این و آن، تأثیرات عمیقی در تربیت من داشته و شاید «آغاز اندیشیدن» در من - که بعداً ابعاد سیاسی به خود می گیرد - به مأموریتی برگردد که مادرم به من و یکی از برادرانم می سپرد و آن این بود که ما در آن زمان - یعنی سال های اول دهه ی چهل - در جوار همسایگانی بودیم که بسیار تهیدست بودند. آن ها در فاصله ی نزدیکی با ما ساکن

ساختمان‌های متروکه‌ای بودند که از دوره‌ی جنگ جهانی دوم باقی مانده بود و فاقد امکانات معیشتی لازم.

نام این محله «قلعه‌ی احمد آباد» بود که بعداً به «احمدآباد» یکی از بهترین و زیباترین محله‌های مسکونی شهر مشهد تبدیل شد. مأموریت ما این بود که در فصل زمستان شب هنگام پیت‌های نفت و کیسه‌های زغال و دیگر مایحتاج را بدون آن که کسی ما را ببیند به در خانه‌های آن‌ها بگذاریم و بی سروصدا در تاریکی به خانه بازگردیم.

«اگر کسی آنجا بود نگذارید، که نبینند چه کسی آورده.» این سفارش مادرم بود. این کار به نظرم غیر عادی بود و ذهن کنجکاو مرا به چون و چرا کشید. به ویژه که ساکنین آنجا عموماً هم مدرسه‌ای و هم بازی‌های ما بودند. اولین سوال در ذهن من این بود که چرا این‌ها این چیزها را ندارند و مثلاً ما داریم؟!

پاسخ این سوال اساسی را خیلی تدریجی پیدا کردم. یعنی ابتدا با توجیهات متداول دینی که بر بنیاد پذیرش اصل اختلاف طبقاتی استوار است و سپس نوعی عدالت‌خواهی و مساوات‌طلبی نیمه مذهبی - اومانیستی - و بالاخره آشنائی با تئوری‌های سوسیالیستی که بنیادی علمی و توجیهاتی تاریخی - اجتماعی داشتند.

اما پیش از همه‌ی این‌ها باید بگویم تربیت مخصوص مادرم یا فلسفه‌ی زندگی مادرم مهم‌ترین راهنمای زندگی و موجب ایجاد فضائی برای من بوده که انتخابی طبیعی و از سر علاقه و حساسیت داشته باشم.

بد نیست توصیه ای از مادرم را که کاملاً به خاطر دارم برایتان بازگو کنم:

هنوز نوجوان بودم و مثل همه ی نوجوانان به فکر آینده و نوع درس و زندگی ام. با مادرم خیلی رفیق بودم یعنی با همه ی بچه ها رفیق بود و چه معلم خوبی هم بود (واقعاً هم پیش از ازدواج تازه معلم مدرسه شده بود) وقتی دید دارم به شغل و نوع رشته ای که در آینده خواهم خواند فکر می کنم و از او نظر خواستم، گفت: «برای من مهم نیست که شما چه کاره بشوید. وزیر و وکیل بشوید یا دکتر و مهندس بشوید استفاده اش در درجه ی اول برای خود شماست. اما برای من مهم است که شما آدم باشید. اگر آدم نباشید ضررش برای دیگران است. آدم که باشید هر کاره ای باشید مهم نیست، یکی کمتر زحمت می کشد یکی بیشتر، همه ی کارها هم خوب است...»

فکر می کنم همین گفتگو کفایت کند که بفهمید من چه شانس بزرگی در زندگی ام داشته ام. باور کنید داشتن چنین مادری بزرگترین شانس زندگی ست. البته من خیلی در زندگی ام شانس داشته ام. خانواده ای اصیل، دوستان با معرفت و رفقای فرهیخته و باصفا کم نداشته ام. دریغاً که عموم شان رفتند! (و من هم شانسی زنده مانده ام!) اما باور کنید نبودن این آدم ها برای من معنی ندارد چون همیشه با من هستند و شاید به همین خاطر برخلاف میل روزگارِ دون، دمساز آن نمی شوم، البته امروز هم شانس دارم تک و توک رفقائی هستند که هر کدام شان

دنیائی ارزش و صفا دارند ولی امروزه قدرشان فهمیده نمی‌شود و شرافت و راستی‌شان به چشم عامه نمی‌آید.

گرچه دور شدم اما می‌خواستم از نقش شانس یا موقعیت‌هایی که خواسته و نخواستہ هر کدام از ما در آن قرار می‌گیریم، بگویم، چون زندگی ما از همین موقعیت‌ها و شانس‌ها توشه‌اش را برمی‌گیرد. یکی از شانس‌های من علاقه‌ام به شعر و ادبیات بوده که فکر می‌کنم سهم مهمی در شیرازه‌ی فطرت سیاسی و شخصیت واقعی ما دارد. چرا که کمک می‌کند دیگران را بهتر بفهمیم و کلاً از محدوده‌های معین فراتر برویم چون قدرت تخیل را که عنصر مهمی در زندگی‌ست شکل داده و تقویت می‌کند. این عنصر «تخیل» گاه هم‌چون تن‌پوش جان ما را محافظت و حتی هدایت می‌نماید. و گاه هم‌چون بال در زیر شرایط سخت و طاقت‌فرسا به شما امکان «پرواز» و فرا رفتن از روزمرگی‌های کسالت‌بار می‌دهد...

۳-س: چرا و در چه شرایطی به سوی فدائیان جلب شدید؟ آیا امروز که به گذشته می‌نگرید امکان آلترناتیو دیگری را در آن زمان می‌بینید؟

ج: همان‌طور که قبلاً اشاره کردم من به ادبیات علاقه‌ی جدی داشتم و بهترین سرگرمی‌ام کتاب بود. با چند رفیق که عموماً هم‌کلاسی و کتاب‌خوان بودند محفلی داشتیم برای مطالعه و خواندن قصه‌هایی که خودمان می‌نوشتیم. این محفل با این که با انگیزه‌ی سیاسی شکل نگرفته بود اما در سال‌های ۴۸-۴۹ به شدت سیاسی شد و خیلی زود با محفلی وابسته به «چریک‌های فدائی خلق» ارتباط گرفتیم که به تغذیه‌ی سیاسی

ما منجر شد. یادم هست اولین کتابی که از طریق رفقا دریافت کردیم «نقش شخصیت در تاریخ» بود که تأثیر مهمی در من گذاشت.

در محفل ما بعضی از رفقا گرایش‌ات نیمه‌مذهبی داشتند و عموماً به مذهبی‌های رادیکال سمپاتی نشان می‌دادیم و حتی از توزیع و نشر برخی آثار آن‌ها (مثل اعلامیه ۱۵ خرداد خمینی) ابا نداشتیم. حشر و نشر با مجاهدین اولیه امری عادی و جزئی از کار و فعالیت سیاسی ما بود. سال‌های ۴۸-۴۹ ما محفلی بودیم که با همه نوع آدم سیاسی با گرایش‌ات مختلف سر و کار داشتیم.

ارتباط با محفلی از گروه چریک‌های فدائی خلق و تغذیه‌ی فرهنگی سیاسی ما، ما را تربیت سیاسی هم می‌کرد و می‌فهمیدیم که کار سیاسی جدی باید با احتیاط و مخفیانه صورت بگیرد و کسی از هویت سیاسی واقعی ما با خبر نشود. با ضربه‌ی سیاه‌کل، ارتباط ما قطع شد ولی ساواک کم و بیش به هویت محفل ما پی‌برد و در سال ۵۰ دستگیر شدیم و بعد در زندان ارتباط ما مجدداً برقرار شد و پس از زندان به سازمان پیوستیم و به اصطلاح «حرفه‌ای» شدیم. این‌که می‌گویم کم و بیش چون ساواک به ارتباط ما پی نبرد اما گرایش‌مان را فهمیده بود! که طرفدار مشی مسلحانه هستیم. حتی یک اسلحه‌ی کمری هم داشتیم، برغم اعتراف یکی از دوستان، کشف نشد.

ولی قسمت اصلی سوال شما که پرسیده‌اید «امروز آلترناتیو» دیگری برای آن زمان می‌بینید؟! من فکر می‌کنم اگر نخواهیم بحث مجرد بکنیم، پاسخ روشن است، چون تمام انتقادهائی که امروز به فدائیان و

به اصطلاح به «مشى چریكى» مطرح است در آن زمان هم وجود داشته و تمام صاحب نظران این انتقادات (و یا اسلافشان در آن زمان) شانس «آلترناتیو»های خود را آزموده اند و جوابی نگرفته اند. اگر به خاطر داشته باشید بخش مهمی از ادبیات و آثار اولیه ی چریک های فدائی خلق به توضیح محدودیت ها و تشریح شرایط ملی و تجارب بین المللی اختصاص یافته و ضرورت این نوع مبارزه را در آن شرایط خاطر نشان کرده است. شما حتما آثار بیژن جزنی را مطالعه کرده اید او به تفصیل توضیح داده چرا مبارزه ی مسلحانه؟ اما این که سازمان در قدم های بعدی خود چگونه عمل کرده است موضوع دیگری ست که حتماً نیازمند نقدهای جدی ست. من بر این باورم که شکست ما مؤید عدم حقانیت تاریخی ما نبوده است و فقط جدائی ما را از ریشه هاماں بیان می کند. لذا «حکایت همچنان باقی ست!»

۴- س: در آن هنگام چگونه فعالیت های خود را می یافتید و چگونه درک می کردید؟ از این فعالیت ها چه انتظاری داشتید؟

ج: در آن هنگام (و هم اکنون) فعالیت های مان را روشنگرانه، انقلابی، صمیمی و جسورانه می یابم. درک مان هم بسیار زیبا بود: هدفی روشن داشتیم و برای تبلیغ و ترویج آن عزمی جزم و صمیمتی بی کران که اعتمادی نیروبخش می آفرید. «انتظار» غریبی هم نداشتیم. شاید درست تر باشد بگویم انتظاری نداشتیم. چون ما خودمان را یک جریان «تبلیغ مسلحانه» می دانستیم که شاید بتوان گفت نقش «شهاب» را در نشان دادن مواضع دشمن بازی می کند. (شهایی که میانگین عمرش ۶ ماه

بود!) متوجه منظورم می‌شوید؟ در جنگ‌ها، به هنگام تاریکی شلیک‌های نورانی را دیده‌اید به آن‌ها هم «شهاب» می‌گویند بگمانم؟! نقش آن‌ها روشنگری صحنه‌ی جنگ و نشان دادن مواضع دشمن است. «تبلیغ مسلحانه» هدف‌اش بیدار کردن خلق و کارگران، بسیج و جلب روشنفکران برای قدم‌های اولیه و بعد قدم‌های اصلی بود. که در مجموع در قدم‌های اول موفق بود. اما اشکال کار ما در قدم‌های بعدی بود، نه آغاز و نوع مبارزه! ما باید هر چه سریع‌تر به سمت کارگران و نیروی اصلی خودمان می‌رفتیم. البته این موضوع یکی از مسائل جدی مبارزه‌ی نظری ما (به‌خصوص در سال‌های ۵۲ تا ۵۵) بود که متأسفانه ضربات سنگین ۵۵ به مرکزیت سازمان و از دست دادن کل رهبری‌مان مجال جبران و چرخش به سوی کار کارگری و سازمان دادن جدی «پای دوم جنبش» را از ما سلب کرد و همین ضربات بود که شکست ما را در قیام ۵۷ رقم زد و سازمان چریک‌های فدائی خلق سازمانی شد بدون رهبری و مهم‌تر از آن بدون خطی که تمایز طبقاتی کارگران و زحمتکشان را با سایر اقشار خرده بورژوا، خاطر نشان کند و صفوف خویش را از آنان جدا سازد. درست برعکس، اکثریت شبه رهبری ما تلاش‌اش این بود که صفوف‌مان را با حاکمیت ارتجاعی - مذهبی نزدیک‌تر و متحد کند و حتی خودش بنیان‌گذار «خط امام» شد. همین امروز هم اگر نگاه کنید «رهبری دوره‌ی قیام (اکثریت) تفاوتی اساسی با حکومت‌گران اسلامی ندارد فقط ادبیات "توده‌ای" خانوادگی، و تهرانی بودن یا "مدرن" بودن‌اش متفاوت است. تحلیل‌اش هم از شکست‌اش این است که «ما جایگاه و رهبری بلامانع امام و لاجرم حد خودمان را

درست نفهمیدیم.» (فرخ نگهدار) (وگر نه دست‌مان گوشه و کناری بند می‌شد لابد!؟)

۵-س: از این فعالیت‌ها، به لحاظ فردی چه گرفتید؟ تأثیر این کوشش‌ها بر روحیه و دانش و تجربه شما چه بوده است؟

ج: حقیقتاً خیلی چیزها، به لحاظ فردی عمیقاً فهمیدم که هیچ چیز بالاتر از یک‌رنگی و یگانگی حرف و عمل نیست. با کسانی زیستم که در من زنده‌اند، هنوز از آن‌ها می‌آموزم، هنوز یادشان منقلب می‌کند، رفقای فروتن و دانای من به من تعالی بخشیده‌اند. شاید آن وقت‌ها درست نمی‌فهمیدیم چرا دل‌واپس سلامت و امنیت رفقائیم و شاید رفیق هر چه با ارزش‌تر بود بیشتر دل‌واپس‌اش بودیم که ضربه نخورد. حالا و حتی از قیام است که فهمیدم نبودشان یعنی چه؟!

شوخی‌هایشان هم زیبا بود مثل خودشان. یادم نمی‌رود روزی را که هنوز از در "پایگاه" بیرون نرفته بودم «حسین چخاچی» صدایم زد که: «حمید، حمید، نارنجک را مصرف نکنی، نصفش مال من است!» (آن‌زمان کمبود نارنجک داشتیم و من و او از یک نارنجک استفاده می‌کردیم!)

از تأثیر کوشش‌ها و فعالیت‌های من بر روحیه و دانش و تجربه‌ی من پرسیده‌اید.

مهم‌ترین تأثیری که گرفته و تجربه‌ای که اندوخته‌ام، شاید این باشد که کم و بیش مفهوم نسبیت را در ابعاد مختلف می‌فهمم. مهم‌ترین اش فهم

اختلافات سیاسی، فرهنگی، اخلاقی و تربیتی این و آن است و به نظر من برای هر آدم سیاسی این نکته مسئله‌ای پایه‌ایست و گمان می‌کنم این نکته هر چقدر عمیق‌تر فهمیده شود میزان انعطاف و مدارا در ما بیشتر خواهد بود. به‌ویژه مارکسیست‌ها که نگاهی اثرکتیو به انسان دارند و آن را محصول شرایط می‌دانند، باید این‌طور نگاه کنند!

از لحاظ دانش، نوع مطالعات من عوض شد. قبلاً رمان می‌خواندم و شعر و مجلات ادبی و هنری، در ارتباط با گروه؛ مطالعاتم تاریخی سیاسی و ایدئولوژیک - فلسفی شد که کیفیت متفاوتی داشت. اما حقیقتاً یک نکته هست که به سوال شما ربط دارد و خیلی مهم است و آن این است که مطالعه و دانش حد و حصر ندارد و نمی‌توانیم آن را تنها معیار بدانیم و بگوئیم یک عنصر سیاسی باید الزاماً چقدر سواد داشته باشد گرچه رهبر سیاسی می‌بایست بر کار و فعالیت سیاسی خود احاطه‌ی تئوریک و سیاسی داشته باشد! کار سیاسی و دنیای سیاست و تاریخ و جامعه‌اش را بشناسد و بتواند از نقطه نظرات‌اش و فعالیت‌هایش دفاع تئوریک کرده و ارتباط آن‌را به‌طور مشخص با شرایط توضیح داده و ترویج کند.

برای این که متوجه منظورم بشوید: امروزه بسیاری کسان هستند که شاید ده برابر مثلاً بیژن جزنی "سواد" دارند اما یک دهم او هم نمی‌توانند بفهمند؛ توضیح بدهند و مطالب سیاسی - تاریخی و اجتماعی راهگشا ارائه کنند. همین‌طور است در مورد امیر پرویز پویان، یا مسعود احمدزاده و غیرو. (فقط به این اشاره می‌کنم که امیر پرویز پویان در

سن ۲۴ سالگی اش به پایه‌های ارتجاعی فکر جلال آل احمد که بنیان‌گذار و رهبر کانون نویسندگان و به اصطلاح قدر روشنفکران آن زمان بود، نقدی نوشت که دیگر "جلال" اش از دست رفت و "آل" روشنفکران پیرواش را با دنیای نوین فکر و اندیشه و تناقضات فکر عقب‌مانده‌ی او آشنا کرد. مع الوصف "احمد" اش ماند برای انقلاب اسلامی و خمینی که به شکل متحدین او درآمدند. (ملی - مذهبی‌ها و امثال آن‌ها حتی برخی چپی‌ها!)

به هر رو آن زمان ما مدام در پی دانستن چیزهای بسیاری بودیم که مهم‌ترین اش فهم و درک هر چه همه جانبه‌تر از هستی و «عالم و آدم» بود و بعد از دانستن، این که کجای این عالم ایستاده‌ایم! پیوستن به سازمان به‌ویژه در دوره‌ی آموزشی و علنی بسیار آموزنده و روشنگر بود و من متقاعد بودم که درست‌ترین راه برای شکستن روانی سد دیکتاتوری و کشاندن توده‌ها به سمت سیاست و سازماندهی آنان «مبارزه مسلحانه» است. اما حقیقتاً به رغم این که می‌گفتیم «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» عملاً مبارزه‌ی مسلحانه را بیشتر تاکتیکی می‌دانستیم برای ساختن حزب برای بسیج توده‌ها و جلب کارگران و همان‌طور که می‌دانید از ابتدای شکل‌گیری گروه این موضوع مورد بحث و مجادله‌های تئوریک رفقا بوده و تا امروز هم ادامه یافته!

به هر رو من در تماس با گروه و رفقای اولیه‌ی فدائی به دنیائی پا گذاشتم که هر لحظه‌اش آموختن بود و هر لحظه‌اش احساس می‌کردم

چقدر چیزها نمی دانم و بیشتر و بیشتر می دیدم که چه محدودیت‌هایی در جامعه ما وجود دارد که مانع پیشرفت جامعه و رشد فکری آدم‌هاست. ما مدام دنبال دانستن و نقد خودمان بودیم. گرچه منابع مارکسیستی ما محدود بود ولی به لحاظ روش که می گویند «مارکسیزم تلاش، انتقاد و انتقاد از خود مداوم است» ما مارکسیست بودیم. البته شخصاً هیچ تعصبی روی این نکته ندارم و جنبش فدائی با مارکسیزم شناخته نمی‌شود و مارکسیزم هم علم «لدنی» نیست!

نکته دیگر: دوستی و عشقی‌ست که در این سازمان بود و بی‌نظیر است. البته من در بعضی کتاب‌ها و فیلم‌هایی که در مورد دوران‌های مقاومت خوانده و دیده‌ام، به نظرم تشابهاتی وجود دارد و کاملاً هم طبیعی‌ست چرا که آدم‌ها وقتی برای تحقق آرزوهای بزرگ کار مشترک می‌کنند خودشان هم متعالی می‌شوند و احساسات متعالی در کار و محیط و خودشان سرشار است و احترام به ارزش‌ها و منش‌های انسانی شور و شوق مبارزاتی و عشق به یکدیگر می‌آفریند و از خرده‌گیری و خرده‌بینی انسان را دور می‌کند که زیباترین چیزی‌ست که هر انسانی می‌تواند از آن لذت ببرد و از منافع حقیر رایج دور شود و ایثارگر باشد. البته به نظر می‌رسد امروزه با تغییرات مهمی که در اوضاع سیاسی و باورهای عده‌ی کثیری از «روشنفکران» پدید آمده، برخی از منش‌های فدائی مثل همین ایثارگری عجیب یا غیرمنطقی به نظر برسد! حال آن‌که منطق هر کاری را در ربط مشخص با خود کار و محدوده‌ی زمانی، تاریخی و فرهنگی خودش باید مورد بررسی قرار داد. اگر تاریخ سیاسی و پیشینه‌ی انقلابات سایر ملل را هم در جزئیات دنبال کنیم

شاهد اعمال مشابهی در هر دوره‌ی تاریخی مشابه (در انقلابات مختلف) هستیم. از جمله همین ایثارگری و پیشگامی که به غلط برخی «منتقدین» آن‌ها را نالازم و اجتناب پذیر ارزیابی می‌کنند، حال آن‌که عملکردهای ما محصول شرایط و ضرورت‌های عینی و ذهنی‌ست که عموماً اجتناب ناپذیرند!

امیال فردی و ضرورت‌های عینی دو چیزند. کسانی که اشکال مبارزه را به انواع خاص و دلخواه‌شان محدود می‌کنند و مثلاً الگوی‌شان مبارزات پارلمانی و قانونی مثل اروپاست احتمالاً نمی‌دانند که برای ساختن همین دموکراسی‌های بورژوائی - پارلمانی هم انواع مختلف از اشکال مبارزه به کار گرفته شده و خون‌ها به راه‌اش داده‌اند. رژیم اسلامی امروز با اروپا فاصله‌اش چیزی حدود فاصله‌ی قرون وسطی با عصر جدید است. دانستن تاریخ این تحولات سیاسی - اجتماعی می‌تواند خرافه‌های متداول را بزدايد.

آدم باید مغز خر خورده باشد که چنان‌چه امکان فعالیت سیاسی، قانونی و پارلمانی وجود داشته باشد، برود سیانور در دهان‌اش بگذارد و اسلحه دست گیرد.

۶-س: آیا ممکن است میان شمای پیش از انقلاب و پس از انقلاب تمایز فردی و فکری اساسی قائل شد؟!

ج: بستگی دارد تمایز اساسی را چه بدانیم، اگر منظور تان چرخشی اساسی در نگاه و جهان‌بینی من است، قطعاً نه! اگر منظور تان درس‌آموزی باشد، امیدوارم. اتفاقاً سال پیش یکی از بستگان نزدیک‌ام

پس از ۲۰ سال به دیدن ام آمده بود. پس از سکوتی چند روزه، به من گفت «تو اصلاً عوض نشدی!» نمی دانستم منظورش چیست. آیا می خواهد بگوید درجا زده ام، یا می خواهد بگوید هنوز به دنیائی دیگر، دنیائی زیبا و «اتوپیا»ی م وفادارم؟! امیدوارم دومی بوده باشد!!

۷-س: مهاجرت چگونه بر شما واقع شد؟

ج: مهاجرت بر من هم مثل خیلی ها واقع شد. به خصوص که در کردستان، خبر شهادت همسرم را شنیدم، طبیعی بود که همراه من باشد اما «رفقا» خواستند او در تهران بماند که برای اشان گزارش به کردستان بفرستد! زیرا «از معدود رفقای قدیمی و با تجربه» بود!! در هنگامه ای که اختلافات سیاسی - تشکیلاتی در اوج بود و رهبری عملاً به یک نفر «پارانو» خلاصه شده بود. «رهبر» هم هر چه در چنته داشت رو می کرد، که اصلاً خوشایند نبود، ولی خوشبختانه خصائل این لایه را خوب می شناختم و باز هم ادبیات و شعر به دادم رسید. به خصوص دُن کیشوت! بعدش هم که رسیدیم به فرانسه مشکلات روزمره و آداپتاسیون بود، بیماری و بیمارستان بود، ولی «خدا را شکر» سَرَم سالم بود!

اما بخش دیگر مهاجرت یا تبعید یکی نوستالژیست و یکی آداپتاسیون، به نظر ظرفیت هر کدام از ما بستگی به پیشینه و فرهنگمان دارد، مهم است که درک مان از «عالم و آدم» چیست و از جمله به وطن و خاک و سرزمین اجدادی چگونه می نگریم، احساس خودم اینست که من نسبت به دیگران کمتر دچار «نوستالژی»های آزار دهنده بوده ام و خیلی

زود با این نوستالژی کنار آمدم. من در تبعید پدرم را از دست دادم. ولی مطلقاً به این احساس میدان ندادم که «چه خوب بود من هم زیر تابوت پدرم را می گرفتیم.» به وطن هم ناسیونالیستی نگاه نمی کنم گرچه وطن ام را بسیار دوست می دارم و خاطرات شیرین و زیبایی از آن دارم. افسوس که زیر سلطه اهریمن است و انتخابی ندارم جز پذیرش تبعید!

۸- س: آیا مهاجرت، ادامه ی زندگی سیاسی شما بود یا گسستی در آن؟!

ج: هم گسست بود، هم ادامه! گسست از مبارزه ای "روزمه" و تقریباً بی اثر و گاهی اشتباه و ادامه به شکلی دیگر. اما یکاش پیش از اجبار، خودمان سرنوشت خودمان را تعیین می کردیم! چون شما کارتان تاریخی ست و این اسناد می ماند بد نیست اشاره کنم که برغم این که شکست ما از پیش ترها رقم خورده بود (و من اشاره کردم در سوالات پیشین) اما در میان گرایش اقلیت برخی از مسئولان «انقلابی تر» از آن بودند که شرایط را درک کنند و نسبت به جان اعضا و هواداران احساس مسئولیت نمایند. و از بسیاری از ضرباتی که اتفاق افتاد جلوگیری کنند، در حالی که معدودی (از جمله خود من) ضرورت عقب نشینی به کردستان و بررسی اوضاع جدید و سازمان دهی جدید را مطرح می کردیم اما "پاسخ لنین" آماده بود توکل می نوشت: «کمونیست ها آخرین کسانی هستند که سنگرها را ترک می کنند.» کدام سنگرها؟ سنگرهای محاصره شده؟ ("بی اثر و گاهی اشتباه" را به این خاطر به کار بردم.)

۹- س: آیا از نظر فکری و فردی چرخشی در خویش می بینید؟

ج: از نظر فکری حتماً تغییراتی کردم. به این معنی که جمع‌بندی‌های خاصی در مورد کار و فعالیت تشکیلاتی دارم که قبلاً نداشتم. جمع‌بندی‌های قبلی‌ام در مورد روشنفکران خرده بورژوا کامل‌تر شده و شناخت عمیق‌تری پیدا کرده‌ام. مارکسیزم را ایدئولوژی نمی‌دانم به لنینیزم نقدهائی دارم که قبلاً نداشتم. اما هم‌چنان خودم را متعلق به اردوی کار می‌دانم و هم‌چنان سوسیالیزم را راه نجات بشر و زحمتکشان. مارکس را بزرگ‌ترین تئوریسین طبقه کارگر و اردوی کار و معلم بزرگ سوسیالیست‌های انقلابی. البته او تنها اساس کار را روشن کرده و شالوده را ریخته!

۱۰-س: امروز به گذشته چگونه می‌نگرید؟

ج: سوال جالبی است ولی گذشته‌ی من دو دوره دارد. یکی مربوط به قبل از انقلاب است و یکی هم بعد از انقلاب تا تبعید. به هر دو اشاره می‌کنم، اول به پیش از انقلاب و نگاهی که به جریان «فدائی» دارم:

بدون هیچ اغراقی باید بگویم آن گذشته برای من یک شعر است. شاید بهتر باشد بگویم «مادر شعر» شعری که به زیبایی و با صلابت سروده شده و هم‌چون «آتشگهی دیرنده پابرجاست» و جریانی‌ست که تار و پودش را دانش و عشق و ایثار ساخته و مشعلی‌ست در تاریکی و برفراز راهی صعب! و راز افسانگی این جریان در همین است. در عشقی‌ست که روشنی‌بخش است نه عشقی حقیر و کور. عشقی عظیم و بینا و توانا، در محیطی که از خرافات پُر بود. و دوی تراخم و سل "دعای سید"، این جریان خدا را از آسمان به زمین می‌کشید و چشم‌ها

را بر بیداد زمانه می گشود و بر اقوال مرتجعین رنگارنگ مهر باطل می زد و صورتک های فریبنده را از چهره ی مرتجعین انقلابی نما کنار می زد و "ناکجا آباد" هایشان را افشا می کرد. برخی از یاد برده اند که در چه محیط و شرایطی بوده ایم و در چه عرصه های جنگیده ایم. حکومت اسلامی «آل احمد» را چه کسی افشا کرد؟^۱ خمینی و خطر جریان اسلامی او را مگر رفیق بیژن جزنی ندید و هشدار نداد؟^۲ در حالی که اکثر روشنفکران از آخوند شیشو حرف می زدند.

حالا لابد انتظار دارند معجزه می کردند چریک های فدائی خلق؟!

ساده بگویم در آن برهه که «دیوار موش داشت و موش گوش» قصه ی «مشت و درفش» بود و کسی نفس نمی کشید، چند روشنفکر انقلابی، انسان های دلیر، باهوش و با فرهنگ، پرچمی افراختند علیه بیداد سیاسی و طبقاتی و سرود عشق خواندند در راه رهائی خلق... جز ادای احترام، به این زیبایی چگونه می توان نگریست؟! البته بهترین نگاه را شاملو دارد که شاعر شاعران است. شاملو تنها در مجموعه های «ابراهیم در آتش» و «دشنه در دیس» بالغ بر سیصد مصرع از اشعارش را مستقیماً در ارتباط با جریان چریکی سروده و اکثر آن ها را علناً به نام رفقا یا به «حماسه جنگل های سیاهکل» تقدیم کرده است. من فقط گلچین بسیار کوچکی از آن را می آورم:

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می گسترده

آن که نهال نازک دستان اش

از عشق

خداست

...رخساره‌ای که توفان‌اش

مسخ نیارست کرد...

(می‌لاد آن که عاشقانه بر خاک مرد)

...این تاج نیست کز میان دو شیر برداری

بوسه بر کاکل خورشید است

که جان می‌طلبد

(ضیافت)

...کاشفان چشمه / کاشفان فروتن شوکران /

جویندگان شادی / در مجری آتش‌فشان‌ها

شعبده‌بازان لب خند / در شب‌کلاه درد

در برابر تندر می‌ایستند / خانه را روشن می‌کنند / و می‌میرند

(خطابه تدفین)

...آه از که سخن می‌گوییم؟

ما بی‌چرا زندگانیم / آنان به چرا مرگ خود آگاهان‌اند.

(شکاف)

«شفیعی کدکنی» میزان اشعاری را که در ربط با چریک‌ها سروده است

بسیار افرون‌تر از شاملو است ولی در نگاه‌شان وجه اشتراک بسیار

است:

«آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند

۱۰۸ از بیراهه‌های راه

رفتند و شهر خفته ندانست کیستند...»
(آن عاشقان شرزه)

«صبح آمده است برخیز (بانگ خروس گوید)/.../
بنگر جوانه‌ها را آن ارجمندها را / کان تار و پود چرکین / باغ عقیم
دیروز/
اینک جوانه آورد/.../ بیداری زمان را با من بخوان به فریاد.../
(از بودن و سرودن)

ای مرغ‌های توفان! پروازتان بلند/.../ دیدارتان ترنم بودن/ بدرودتان
شکوه سرودن/ تاریخ‌تان بلند و سرافراز
آن‌سان که گشت نام‌سرِ دار/ زان یارِ باستانی همرازان بلند.
(زان سوی خواب مرداب)
این شاعران نه به‌خاطر ارادات سیاسی یا تعلقی ایدئولوژیک الزاماً، بل
از بُن وجودشان با غرائز شاعرانه و هنری که حقیقت جوست، این
اشعار را سروده‌اند.

شاعر و هنرمند در وجودش چیزی هست هم‌چون «قطب‌نما»
قطب‌نمایی که میل به زیبایی و به حقیقت دارد، این قطب‌نما با
ایدئولوژی و سیاست کار نمی‌کند با ماهیت و اصالت و زیباشناسی سرو
کار دارد.

شاعری هم‌چون «سیاوش کسرایی» را مثال می‌زنم که چندان هم نمونه‌ی خوبی نیست چون متاسفانه بیشتر کارهای‌اش به خواست حزب‌اش سروده شده‌اند. اما همین سیاوش کسرایی چون حقیقتاً شاعر است و هنرمند، پدیده چریک‌ها قطب‌نمایش را به سوی خود می‌کشد و برغم توده‌ای بودن‌اش چند چکامه‌ی زیبا و ستایش‌آمیز برایشان می‌سراید:

«...ای نازنین من گل صحرایی
ای آتشین شقایق پر پر
ای پانزده پر متبرک خونین
بر باد رفته از سر این ساقه‌ی جوان
من زیست می‌دهم به تو در باغ خاطر
من در درون قلبم در این سفال سرخ
عطر امیدهای تو را غرس می‌کنم
من بر درخت کهنه‌ی اسفند می‌کنم به شب عید
نام سعید سفیدت را ای سیاهکل ناکام...»
(به سرخی آتش به طعم دود)

شاعران و نویسندگان و هنرمندان بسیاری از این جریان متأثر بوده‌اند و آن‌ها نیز الزاماً ارادت سیاسی یا تعلق خاصی به چریک‌ها نداشته‌اند.

شفیعی کدکنی علاوه بر اشعار متعددی که به مناسبت‌های مختلف و از زوایای گوناگون برای این جنبش سروده، تصویری قابل تأمل از چریک‌ها به عنوان «حلاج» زمانه ترسیم می‌کند. او در یک بررسی

آکادمیک از شعر معاصر ایران دوره‌ی مشخصی را در شعر معاصر به عنوان «شعر سیاه‌کل» خصلت‌بندی می‌کند که متأثر از سیاه‌کل و جنبش چریکی بوده است. هنرمندان بسیار دیگری را مثل فیلم‌سازان، نویسندگان مثال نمی‌زنم، من این اشارات را به این خاطر کردم که بگویم برای سنجش هر پدیده‌ای، سنجش‌گری خاص لازم است. من شاعران و هنرمندان را بهترین سنجش‌گران حقیقت می‌شناسم چرا که آن‌ها در ورای واقعیت، ماهیت و اصالت، حقیقت و ناحقیقت و زیبایی و نازیبایی‌ها را احساس و لمس می‌کنند. حقیقت و ناحقیقت چریک‌ها را باید در جان و شعر شاعران و هنرمندان واقعی زمانه جستجو کرد.

(همین روزها کتابی به‌دستم رسیده که «اطلاعاتی‌ها» آن‌را درآورده‌اند. مثلاً تاریخ سازمان فدائی را نوشته‌اند! تاریخ‌نگاری جدیدی‌ست آن‌را به شما توصیه می‌کنم بخوانید!)

دوره دوم یعنی پس از انقلاب تا تبعید:

این دوره با این‌که سرنوشت‌اش را از پیش رقم زده بودند و سازمان چریک‌های فدائی خلق [برغم محبوبیت بی‌سابقه‌ای که بین روشنفکران و اقشار ترقی‌خواه جامعه داشت] به دلیل فقدان رهبری و خط‌هدایت‌کننده محکوم به شکست بود، دوره‌ی مهمی در حیات سیاسی ما به حساب می‌آید.

اهمیت این دوره این‌است که چشم ما را به روی واقعیتی که در اعماق جامعه‌ی ما می‌گذشت و پنهان بود، گشود. همان خلقی که به چشم ما مقدس بود، خیلی ساده بازیچه‌ی دست دغ‌لکاران شد و به «محاربه»

علیه منافع خویش پرداخت. افشار میانی جامعه به‌ویژه لایه‌های سستی، مواضع ارتجاعی گرفته و مانع پیشرفت نیروهای ترقی‌خواه شدند.

«سازمان چریک‌های فدائی» که «اکثریت» اش فاقد تمایز روشن با «ضدامپریالیزم» حکومتیان بود به‌شدت دچار بحران شد و به‌جای ایجاد صف «مستقل چپ انقلابی» و سازمان‌دهی کارگران پیشرو برای یک مبارزه‌ای طولانی و مستمر، مشی سازش با حکومت را در پیش گرفت و در پناه «خط امام» سازمان «اکثریت» را ساخت که زائده‌ای از حکومت شد.

«اقلیت» این سازمان که در مقابل حکومت موضعی انقلابی و غیرسازشکارانه داشت متوهم و فاقد خط مشی کارگری و برنامه‌ای روشن برای تشکل مستقل کارگران و حامل تناقضاتی فراوان بود. این جریان برغم طرح درست‌ترین شعاری که می‌توانست به شکل‌گیری چپی انقلابی کمک کند، - یعنی طرح ضرورت «مبارزه‌ی ایدئولوژیک علنی» - خود اهمیت آن را نفهمید و به‌تدریج اتومیزه شد. این وضعیت دریغ‌انگیز محصول دو عنصر مهم است: یکی فقدان رهبری باکفایت و خط هدایت‌گر، دیگری ورودِ هواداران کثیر یا محاصره این سازمان از طریق عناصر انقلابی زندانی و جوانانی که با امواج انقلاب، انقلابی شده بودند و فاقد هرگونه تجربه و توان رهبری!

این دو را باید با هم و در هم‌زمانی‌اش دید چرا که این رویکرد مردمی در عین حال محصول طبیعی مبارزاتی بود که به ثمر می‌نشست! اما دریغا که سازمان عبارت بود از تعدادی کادر و اعضای درجه‌ی ۲ و ۳

باقی مانده به اضافه تعدادی زندانی تازه آزاد شده که بعضی از آن‌ها حتی دوره‌ی آموزشی هم ندیده بودند. این ضعف عمومی از یک طرف و شاید واقع‌بینی و تواضع اعضای مخفی و فرصت‌طلبی و جاه‌طلبی باند زندان (فرخ نگهدار - مهدی فتاپور) به شکل‌گیری "باند نگهدار" به عنوان عناصر رهبری پس از انقلاب منجر شد که پیش از این درباره‌ی هویت آن‌ها صحبت کردم.

اما این سوال پیش می‌آید که مگر اسلامی‌ها که‌ها بودند که این‌ها کمتر باشند؟! "کمک‌های غیبی" به کنار اما سوال به جایی‌ست، می‌دانیم که «هدف مقدس و سائل مقدس می‌خواهد» برای ساختن "کمیته‌های امام" و تصرف "زندان اوین" معلوم است «فرخ نگهدار و مهدی فتاپور». از اصغر قصاب و سایر بچه بازاری‌ها و لاجوردی‌ها متمدن‌ترند. اما برای سازماندهی کارگران پیشرو و چپ انقلابی، پیش از هر چیز باید سوسیالیست انقلابی بود و به استقلال طبقاتی کارگران و زحمتکشان باور داشت!

به هر رو تصادفی نیست که اکثریت سازمان فدائی، "اکثریت"ی می‌شود و قادر نیست از استقبال بی‌نظیری که لایه‌ی ترقی‌خواه و روشنفکران و رویکردی چنین بی‌سابقه، بهره‌جوید و در اوضاع انقلابی پایه‌های سازمانی را بسازد که به هر دلیل از سیاه‌کل تا انقلاب ساخته نشده بود...

تازه حالا دیگر با طولانی شدن دوره‌ی شکست و بسط یافتن فرهنگ «اندویدوآلیستی» و سرایت امراضی مثل جاه‌طلبی و لاقیدی و حتی

آدم‌فروشی و خودفروشی سیاسی، جمع‌بندی‌های جدیدی می‌بایست از ماترک شکست به‌دست داد.

با این اشاره می‌خواهم بگویم ماهیت گروه‌بندی‌های اپوزیسیون بعد از قیام و به‌خصوص در خارج کشور با گروه‌بندی‌های قبل از قیام متفاوت است و هر چه زمان می‌گذرد و تحولی انقلابی اتفاق نمی‌افتد این تفاوت چشم‌گیرتر می‌شود. ظاهراً اما همه با سوادتر و خواننده‌تر و داناتر شده‌اند و به‌ویژه زیر عینک برخی از همین باسوادترها گروه‌بندی‌های قبل از قیام به‌خصوص «چریک‌ها» بی‌سوادتر و نادان‌تر!

۱۱- س: امروز، خویشتن خویش را در گذشته و حال چگونه می‌نگرید؟!

ج: امروزم را به لحاظ تجربه برگزیده ترجیح می‌دهم ولی چون در تبعید کارهای مثبتی که دوست دارم و می‌توانم و می‌بایست انجام دهم، انجام نداده‌ام، قدری از خودم ناراضی‌ام که بخش مهمی از آن البته مربوط به نوع زندگی و کارهائی‌ست که برای معاش می‌بایست انجام بدهیم و این نمی‌گذارد کارهائی را که دوست داریم و ضروری‌ست انجام دهیم. منظورم بیشتر نوشتن تجارب است. در مورد گذشته‌ام هم به‌نظرم در مجموع با آن محدودیت‌هائی که همه ما داشته‌ایم، خیلی بد نبوده! شخصاً خوشحال‌ام که آدم مثبتی بوده‌ام. مرام و مسلکی داشته و برایش جنگیده‌ام. قرار هم نبوده که به چیز خاصی برسم.

آن‌چه که قرار بود ۶ ماه زندگی بود که یک چریک به‌طور متوسط می‌توانست داشته باشد. بنابراین می‌توانید تصور کنید کسی که قسر در

رفته اساساً شکرگزار شانس‌هایی ست که داشته! منتهی کمونیست‌ها دوست دارند مثل "هوشی‌مین" در هر شرایطی بذرافشانی کنند و تخم امید به فردای روشن را بکارند، من از این نظر، بیشتر لیبرال هستم تا کمونیست!! (البته منظورم تنبلی‌ست که ما تسامحاً این کلمه را به کار می‌بریم!) ولی امیدم را از دست نداده‌ام و فکر می‌کنم هنوز فرصت دارم. امیدوارم باز هم شانس یاری‌ام کند تا خواست‌هایم را عملی کنم.

ضمناً فراموش نکنید که ما یعنی تعداد معدودی از انقلابیون نسل من، انتظارات عجیب و غریبی از مبارزه نداشته‌ایم. اگر قرار می‌بود به حکومت برسیم که نرسیدیم، می‌توانست ناراحت کننده باشد، اگر اصولاً و مدام برای زندگی باید جنگید، که فقط اشکال مبارزه عوض می‌شود. سوای این، من شخصاً فکر می‌کنم هر دوره‌ای الزامات خاص خودش را دارد و ما «قهرمان» همه‌ی دوران‌ها نیستیم، برای فهم متواضعانه این واقعیت باید به درستی فهمید که ما در یک دوران دیگری از تاریخ سیاسی کشورمان قرار داریم و کسی هم چون من به عنوان یک تبعیدی باید به خودش نگاه کند و از خودش در حد یک تبعیدی انتظار داشته باشد. البته در تبعید هم می‌توان کارهای بسیار مثبت و ماندنی و ضروری انجام داد، منتهی متفاوت است با یک نفر که در ایران زندگی می‌کند و متعلق به نسلی‌ست که آینده‌ساز است و می‌تواند مثمر ثمر باشد، درگیر است و چه و چه... آن چه مسلم است دوران «قهرمان»‌ها هم سپری شده. فقط شیخ و شاه نیست که واژگون گشته است! نه تنها "رهایی کارگران" که رهایی همه در همه‌جا به دست خودشان (از پائین) میسر است.

این نگاه خویشتن خویش من است اما من از بیرون هم به خودم نگاه می‌کنم: اول می‌گویم چنین سؤالی را تنها می‌بایست در متن وضعیت سیاسی و تحولاتی که اتفاق افتاده در نظر گرفت و واقعیت این است که «در گذشته» یعنی دهه‌های چهل و نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه جنبش عمومی ما در یک رکود نسبی و در تاریکی و خواب به‌سر می‌برد و بر مردم ترس و وحشت حاکم بود. به همین جهت عملکرد یک همچو منی که عضو سازمانی‌ست همچون چراغی روشنگر بر فراز راهی تاریک و صعب، زیباست و موجّه! بعد فرق می‌کند: انقلاب با این که در تحقق اهدافش شکست خورد و ارتجاعی سیاه‌تر جای رژیم سابق را گرفت، اما باعث بیداری عمومی شد و همه چیز را باید عوض می‌کرد. در چنین هنگامه‌ای که «خورشید» انقلاب دمیده، «چراغ» نقش خود را از دست می‌دهد! حالا برای هدایت و رهبری چنین انقلابی رهبرانی با کفایت لازم بود که راه بنمایند و بر مطالبات حقیقی مردم پافشاری کنند و سرمستی توده‌ای را جلو گیرند و عوام‌فریبان را افشا کرده و راه استیلای‌شان را ببندند. به همین جهت یک هم‌چون منی و حتی یک هم‌چون سازمانی که رهبران‌اش را قبلاً کشته‌اند و فقط چند کادر درجه ۲ و ۳ از آن باقیمانده (که یکی از آن‌ها من هستم) نمی‌توانیم نقش چندان مثبت و سازنده‌ای ایفا کنیم. و این غم‌انگیز است! و دروغا که این هم قابل توجیه است، اگر اراده‌گرا نباشیم! (فقط فهم این که یک همچو "نگهدار"ی می‌تواند به رهبری این سازمان برسد، گویاست!)

۱۲- س: نقش خودتان را در تاریخ معاصر ایران چگونه می‌بینید؟

ج: سوال تان بسی سنگین تر از وزن من است! من نه یک «بنیان گذار»
جریانی سیاسی ام، نه، باصطلاح «شخصیت سیاسی»! (و نه حتی یک بار
هم حمید اشرف را عضوگیری کرده ام).

هم چون ماهی کوچکی که از جویباری خُرد عشق دریا به سر داشته و
راهی شده است، هم چنان در پی آزادی و رهایی ام. این است نقش من و
امثال من در تاریخ معاصر ایران! که اینک خوش بختانه میلیونی شده!

۱۳- س: با توجه به تاریخ زندگی خودتان به نظر شما نقش تجربه در
دیدگاه و درک از پیرامون چیست؟

ج: قطعاً تجربه به دیدگاه های ما و درک ما از پیرامون عمق و وسعت
می بخشد و دنیا را واقعی تر می بینیم و به عبارتی نسبیت را بهتر
می فهمیم. اما منظور شما تجربه ی سیاسی ست و به «فقدان تجربه» و
«انقطاع تجربه» توجه دارید. این موضوعی ست که به نظر من می بایست
اجتماعی - تاریخی بررسی شود. من فکر می کنم این موضوع اساساً به
«ساختار» سیاسی اجتماعی ما مربوط می شود. در مملکتی که خان
خانی ست و هر که قدرت سیاسی را دارد هر کاری می تواند می کند و
پاسخ گوی هیچ کس نیست: نابه سامانی حاکم است و بالطبع نه چیزی
درست شکل می گیرد و نه چیزی درست منتقل می شود. حتی فراتر از
این، هویت ملی، فرهنگی و سیاسی ما کاملاً به سابقه، وسعت و گونه
گونی نهادهای فرهنگی سیاسی و اجتماعی ما ارتباط دارد. کشتن
انقلابیون و انقطاع تجارب آنها گوشه ی کوچکی از بدبختی ماست و
شاید معلول این مصیبت اجتماعی!؟

۱۴- س: آیا خودتان را فدائی می‌دانید؟

ج: «در یک رودخانه دو بار نمی‌توان شنا کرد». هم‌چنان که تاریخ تکرار نمی‌شود. فدائی‌گری و به‌ویژه «چریک فدائی خلق» بودن مربوط به یک دوره‌ی معین از تاریخ سیاسی کشور ماست که تکرار ناشدنی‌ست. البته این به این معنا نیست که ضرورت مبارزه‌ی جدی، ایثارگری و یا حتی اشکال مشابه مبارزه منتفی شده است. از این نظر حتی باید صد بار جدی‌تر و همه‌جانبه‌تر بود. سطح و نوع مبارزه را شرایط و دشمن تعیین می‌کند. هم شرایط بسی پیچیده‌تر شده است و هم دشمن صد بار سفاک‌تر و پیچیده‌تر! سوال شما مرا یاد واقعه‌ای انداخت.^۳

این که خودم را «فدائی» می‌دانم یا نه، پاسخ روشن است. نه! اما آرزو می‌کنم در مبارزه با جرمه‌ی فساد حاکم بر ایران رزمندگانی قد برافرازند هزار بار «فدائی‌تر» از فدائیان پیشین که ما بوده‌ایم، (با هر نام و نشان که شایسته‌ی رزم آنان است) چرا که این ضرورتی‌ست اجتناب‌ناپذیر برای هر نوع تحولی عمیق و جدی، زیرا: «بی‌گمان این چاووشی امید‌انگیز اوست که کاروان را به منزل می‌رساند.» و «نومید مردم را معادی‌مقدر نیست.» (شاملو)

مرداد ماه ۱۳۸۷

پی‌نوشت‌ها:

۱- امیر پرویز پویان، "بازگشت به ناکجاآباد" و "خشمگین از امپریالیسم ترسناک از انقلاب".

۲- "مارکسیزم اسلامی"، بیژن جزنی

۳- روزی یک ژورنالیست رند در ملاء عام از مارکسیستی فلسطینی پرسید شما به خدا باور دارید؟ او در پاسخ گفت: ای کاش وجود می‌داشت!

نخستین گفت و گوی منوچهر آذری با عباس هاشمی

رفیق عباس هاشمی یکی از معدود چریک‌های باقی‌مانده است که بی‌پیرایه و ادعا در واقعیت و حقیقت زندگی و فکر می‌کند. او هر از گاهی نقبی به گذشته و خاطرات خود می‌زند و خواننده‌ی علاقمند را "مجبور" به خواندن یک نفس خاطراتش می‌کند. اما به او جان تازه‌ای هم می‌بخشد. او چهره‌ی انسانی رفقای چریک را به ما نشان می‌دهد و با احترام از آنان یاد می‌کند و بدون آن‌که از آن‌ها قدیس بسازد. بی‌مهابا و بدون تعصب از ضعف‌هایشان نیز می‌گوید. او به شکل واقعی ما را با تجربیات و روابط نسلی از جوانان انقلابی دهه‌ی پنجاه آشنا می‌کند که خود تاریخ زنده‌ای‌ست و از زوایایی می‌تواند برای نسل مبارز امروز الهام‌بخش باشد.

او اخیراً با انتشار "صفحاتی از بیراهه‌های راه" ما را از کتاب در دست انتشارش "از بیراهه‌های راه" مطلع کرد. در این پرسش و پاسخ او با چشم جان و تامل به سوالات من که مجموعه‌ای از سوالات دوستان و رفقا را هم در بر می‌گیرد پاسخ می‌دهد و تجربه‌های خود را با خوانندگان به اشتراک می‌گذارد.

منوچهر آذری (س): من از کسانی هستم که نوشته‌های شما را با علاقه دنبال می‌کنم و تقریباً همه‌ی آن‌ها را در آرشیوم دارم، همیشه به خاطرات شما و تأملات شما و امثال شما (که متأسفانه معدود هستید)

علاقمند بوده‌ام، حالا که بر سر تیتیر نوشته‌ی اخیرتان توانستم با شما گفتگویی داشته باشم، چه‌طور است که اگر موافق باشید فرصت را مغتنم شمرده و سوالات بسیاری را که می‌دانم برای خیلی‌ها مطرح بوده و طرح آنها را هم مفید می‌دانم، با شما در میان بگذارم؟

عباس هاشمی (ج): خواهش می‌کنم، حتماً! بسیار هم خوب است، اما معلوم نیست پاسخ‌های قانع‌کننده‌ای داشته باشم. به هر رو به سوال‌های‌تان در حد حافظه و استطاعتم پاسخ خواهم داد. امیدوارم باعث رنجش کسی نشوم. شما هم راحت باشید، وقتی خودتان را جای دیگرانی می‌گذارید که مثل شما فکر نمی‌کنند و سوالاتی دارند. من هم راحت‌تر می‌توانم به شما جواب بدهم بی‌آن‌که الزاماً مخاطبم شما باشید.

س: به نظرم تیتیر آخرین نوشته‌ی شما می‌تواند بحث انگیز و قابل تفسیر باشد، که؛ چرا بیراهه؟ با این‌که بیراهه ضرورتاً معنی منفی ندارد. مثلاً در فرهنگ دهخدا بیراهه این‌گونه معنی شده است: "مقابل راه. راه غیرعادی و غیرمعمول و متداول. راهی غیرمسلوک. راه غیر معمول و مسلوک. راهی غیرمعروف. راهی که همگان از آن نروند. طریق غیرمسلوک. راه دشوارگذار." همان‌طوری که می‌بینید بار منفی در آن احساس نمی‌شود. در صورتی که در فرهنگ معین و عمید معنی منفی به آن داده شده، همان‌که بیشتر متداول است: "راه کج. بیابانی که راه به جایی نداشته باشد، راهی که انسان از آن به مقصد نرسد؛ راه کج و غلط." اکنون برای من جالب است که بدانم شما "بیراهه" را با چه معنی و تفسیری به "راه" متصل کرده‌اید؟

ج: راجع به این تیتیر مطلب و کتابی که قرار است منتشر شود، خودم هم انتظار تفسیرهای مختلف را از آن داشتم! تعمداً این تیتیر را انتخاب کردم. بدواً مهم نیست از این واژه چه تعبیر و تفسیری بشود، در واقعیت اما دیده ایم که بیراهه در بسیاری از نواحی تنها راه موجود است! وقتی هم موانعی در راه وجود دارد "بیراهه" به طور اجباری به راه بدل می شود. مضافاً اینکه من از بیراهه های راه صحبت می کنم، بیراهه های معطوف به راه. من با دهخدا بسیار موافقم که بیراهه را "راه دشوار گذار" و نیز "راه غیر معمول و غیر عادی" تعریف می کند! که هم به لحاظ جغرافیایی صحیح است و هم مفهومی. ولی بیراهه در مقایسه با راه عادی، عادی نیست. سیانور زیر زبان گذاشتن هم عادی نیست! یک پزشک هوشمند مثل اسدالله مفتاحی، یا فرزند یک بورژوازی میلیاردر مثل خرّم، خودش را برای آزادی و یا به خاطر رهایی کارگران و زحمتکشان به کشتن بدهد هم غیر عادی ست... و کلا هم راه طی شده معمولی و عادی نبوده. اصلاً خود مبارزه مسلحانه، مبارزه ای عادی نیست. اما موانع و فقدان دمکراسی، در مقاطعی آن را ضروری می کنند. و این همان "بیراهه های راه" ی ست که فروغ می گوید و شبیه راهی ست که خود او رفته. این انتخاب شاعرانه ی فروغ، با اندکی تأمل و واقع بینی نشان می دهد این بیراهه راهی بوده که باید طی می شد! تیتیر و نام کتاب را از او گرفته ام و به عمد! چون ما و او هر دو با موانع اجتماعی و سیاسی مشابهی مواجه بوده ایم، بیراهه ی او هم از موانع واقعی بر می خیزد نه به خاطر خُل بودن یا میل او! و او مجبور شد بیراهه را برود تا به راه برسد. به همین خاطر تشابهی هم وجود دارد بین فروغ

و چریک‌های فدایی خلق؛ در حساسیت و هم در جسارت، اما در دو اِشِل متفاوت؛ فروغ خودش را به آب و آتش زد و عصیان کرد که ابتدایی‌ترین و اساسی‌ترین حقوق زنان را بیان کند، چریک‌های فدایی خلق هم به نوع دیگری خودشان را به آب و آتش زدند... تا بیداری ایجاد کنند و مردم نترسند و از حقوق اساسی خود در مقابل دیکتاتوری دفاع کنند! به نظر من هر دو هم موفق بیرون آمدند!

س: شما امروز هم می‌گویید چریک‌های فدایی خلق موفق بیرون آمدند؟! ممکن است بگویید که برغم این سرنوشت دروغ‌انگیز با چه ارزیابی‌ای می‌گویید موفق بوده‌اند؟

ج: سوال و تعجب شما برای من طبیعی ست، در عوض پاسخ من هم منطقاً قدری ریاضی خواهد بود: چند سال است که "سازمان چریک‌های فدایی خلق"ی وجود ندارد؟ چقدر از اعضایش را کشته و تشکل‌هایش را نابود کرده‌اند؟ چقدر تبلیغات ضد او انجام شده و می‌شود؟ چند تا نشریه به اصطلاح تئوریک با چندین روشنفکر دستگاهی به‌طور منظم سرتاپایش را زیر آتش بار ناسزا و تهمت گرفته‌اند؟؟ چرا؟ و چرا هنوز ارتجاع از مرده‌اش و از اسم‌اش می‌ترسد؟ لابد این ضرب المثل را شنیده‌اید: "فیل مرده و زنده‌اش یک قیمت است!" فکر می‌کنم چون چریک‌های فدایی خلق در عمل خود به الگویی بدل شده‌اند؛ که این ارثیه و الگو به دلیل سلامت و یک‌رنگی و شهادت‌اش و البته اهداف اجتماعی‌اش خطرناک است. به‌ویژه برای رژیم پوسیده‌ای که در حال فروپاشی است! و خوب همین موفقیتی‌ست

بزرگ به نظر من! فراموش نکنید که چریک‌های فدایی خلق هرگز "تصرف قدرت سیاسی" در دستور کارشان نبوده و اساساً قصدشان بیداری و کشاندن مردم به سیاست و طرح حقوق آن‌ها و سپردن تعیین سرنوشت‌شان به دست خودشان بوده است. دوره‌ایست تبلیغی و تدارکاتی و انتقالی از خواب آلودگی و ترس به بیداری و تأمل و مبارزه! آن‌هم فروتنانه و بدون ادعا، به‌همین جهت از نظر من این اهداف الزاماً به مارکسیست لنینیست‌های کبیر و یا دانشمندان بزرگی که همه چیزدان هستند و فراوان ماشالله وجود داشته و دارد احتیاج نداشت. وانگهی چه کسی "ماراتون"ی را به تنهایی تا به آخر رفته؟!

س: فقط رژیم البته نیست که با چریک‌ها دشمنی دارد، عده‌ای از روشنفکران هم با چریک‌ها ضدیت دارند و علیه‌شان تبلیغ می‌کنند! کم نشنیده‌ایم که می‌گویند "شور داشتند ولی شعور نه!" یا این که "بی‌سواد بودند! دوتا کتاب خواندند و تفنگ دست‌شان گرفتند" ... چرا به‌نظر شما؟

ج: درست به‌همان دلیل که نوعی الگو شدند! و این تازه نیست، قدیم هم روشنفکرانی چریک‌ها را به‌نوعی "رقیب" خود می‌دانستند اما قادر به رقابت با آن‌ها نبودند. آن‌ها دوست داشتند در دیوان و دستگاه دولتی جا خوش کنند و ماست خودشان را بخورند و از "ثبات و امنیت" آن تغذیه و دفاع کنند و البته غرولندی هم بکنند، چریک‌ها آن‌را بساط ظلم و ستمی می‌دیدند که باید جمع شود. و درست برخلاف این‌گونه تبلیغات، آن‌ها با فروتنی، اهل مطالعه و پژوهش و نقد، آگاه به مباحثات

سیاسی و اجتماعی بودند و برای آن که اغراق نشود؛ باید بگوییم از بسیاری روشنفکران دستگاهی سواد و شعورشان بیشتر بود؛ یک نمونه اش پویان است (در سن بیست و چهار سالگی، جلال آل احمد را که اتوریتته‌ای بود برای انبوهی از روشن فکران و نیز بنیان‌گذار کانون نویسندگان ایران، با یکی دو نقد بر افکار ارتجاعی - اسلامی‌اش، مرحوم را به لحاظ نظری دراز کرد.) یک نمونه اش بیژن جزنی ست (یکی از متفکران چپ و نویسنده‌ی آثار تاریخی و اجتماعی با ارزش و پژوهش‌هایی‌ست که ارزیابی مشخصی می‌دهد از اوضاع سیاسی اجتماعی ایران و این که در مبارزه با دیکتاتوری شاه چرا مبارزه‌ی مسلحانه ضروری ست) یک نمونه اش اسدالله مفتاحی‌ست (دفاعیه‌اش را بخوانید کلاه از سر بر می‌دارید. تازه ایشان پزشک بوده است) یک نمونه اش بهروز دهقانی‌ست (با پژوهش‌ها ترجمه‌ها و کوشش‌های ارزنده‌ی فرهنگی‌اش همراه با صمد بهرنگی و...) یک نمونه اش مسعود احمدزاده است، یک نمونه اش مرضیه اسکوئی ست، یک نمونه اش بهمن آژنگ است که به تمام معنی فرهیخته بود و یک نمونه اش حمید مومنی پژوهشگری حرفه‌ای، و کم نبودند! اما این حضرات گاه دیده‌ام یک کسانی را سمبل چریک معرفی می‌کنند و ادعا می‌کنند که جوان بودند و سواد نداشتند، که یا مثل من نسل دومی و یا مثلاً هوادار و سرباز به حساب می‌آیند و یا حتی هواداران بعد از انقلاب را مثال می‌زنند که با قیام سیاسی شدند! وانگهی شما کدام سازمان، حزب و گروهی را در دنیا می‌شناسید که همگی تئوریسین و مثل حضرات "دانشمند و علامه‌ی دهر" بوده باشند؟

البته سازمان در این زمینه‌ها کم کاری داشته به نظر من این توهم یا تصور غلط که انقلابی یعنی چریک و "همه باید چریک شوند" را سازمان می‌بایست وسیعاً نقد می‌کرد و کار علنی را ترویج می‌نمود و نشان می‌داد هر فعالیت روشن‌گرانه‌ای جای خودش را دارد، تا علاوه بر روشن‌فکرانی که سهم خودشان را در فعالیت‌های هنری و فرهنگی ادا کردند، نیروهای وسیع‌تری در این حوزه‌ها بسیج و درگیر می‌شدند و می‌فهمیدند هیچ تحولی اساسی بدون درگیر شدن وسیع و همگانی نتیجه نمی‌دهد. و به اصطلاح هزینه‌ی مبارزه را هم سرشکن کرده و پایین‌تر می‌آورد و سازمان انرژی خودش را هم صرف ترویج در میان کارگران و سازماندهی آنان می‌کرد.

س: از آن‌جا که سچفخا بعد از قیام منشعب و به گروه‌های مختلف تبدیل شده است، شاید بهتر باشد در همین ابتدا روشن کنید درباره‌ی کدام "چریک‌های فدایی خلق" صحبت می‌کنید تا برای خواننده سوء تفاهماتی پیش نیاید...

ج: ما بعد از انقلاب به‌هر دلیل مبارزه‌ی چریکی متداومی نداشتیم. و همان‌طور که قبلاً هم در مصاحبه‌ای اشاره کرده‌ام به نظر من سازمان چریک‌های فدایی خلق در سال ۱۳۵۵ با از دست دادن رهبری‌اش دیگر موجودیت سازمانی و اثرگذاری مؤثر توده‌ای نداشت و تنها به پاس جانفشانی و صداقت و سلامت فعالیت‌های گذشته‌اش مورد استقبال بی‌سابقه‌ای قرار گرفت اما توان و لیاقت استفاده از این اعتماد و رویکرد وسیع جوانان و روشنفکران و زحمتکشان و کارگران را نداشت

و با شکل‌گیری رهبری متأثر از حزب توده به جای خدمت به خلق، "به روح‌اش" فاتحه خواند.

من در اینجا فقط خواستم بگویم چنین اشتراک احساسی هم در گذشته و هم امروز به نوعی دیگر از روشن فکر در میان روشن فکران وجود داشته و دارد که اساساً به رفقای بنیان‌گذار (یا نوعی از روشن فکر) برمی‌گردد. اما همان‌طور که گفتم مخالفین آدرس عوضی می‌دهند! چون جزئی را که نمی‌شود گفت بی‌سواد بود! پویان و دیگران همین‌طور! البته که آن‌ها را هم می‌توان و باید نقد کرد نه به‌عنوان بی‌سواد یا کسی که تئوری نمی‌دانسته، چون با سند می‌توان نشان داد که آن‌ها از با سوادترین‌های جامعه و نیز کارهای پژوهشی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی تاریخی‌شان نسبت به کلیه ی گروه‌های چپ از حجم و کیفیت بیشتری بر خوردار است! اما می‌توان مثلاً گفت پژوهش‌های‌شان ناکافی و محدود بوده و یا خط و مشی‌شان به این دلائل انحراف داشته و یا غلط بوده و البته خیلی عالی‌ست اگر نشان بدهند و بگویند کدام پژوهش‌ها و کدام خط و مشی‌ها درست بوده. و بیلان‌اشان چیست (به جز "توضیح المسائل" آقا که آن‌را هم اعلیحضرت ممنوع کرده بود و ما را هم محروم) امروز همه دانشمند شده‌اند و جالب است که همه هم مطلقاً فاقد آن ابتکار و بدعت و تاثیرند... به هر رو صحبت من در این گفتگو اساساً مربوط به گذشته و حول و حوش سوال‌های مربوط به قبل از قیام خواهد بود!

س: تاریخ نوشته‌ی شما به شش سال پیش برمی‌گردد، چرا تاکنون آن را منتشر نکرده‌اید؟

ج: این مطلب برای "سمینار آمستردام" و به مناسبت چهلمین سالروز سیاهکل نوشته شده بود که آن سمینار برگزار نشد. البته توضیحاتی نوشته بودم که آن سمینار چه بود و چرا برگزار نشد و لاغیر اما آن را حذف کردم تا حال خوانندگان به هم نخورد.

س: چرا فکر می‌کنید وقتی که درباره چریک‌های فدایی می‌نویسید "در توضیح و انتقال زندگی و تشریح اخلاقیات و منش‌های انسانی آنان زبان‌تان قاصر است" و باید متوسل به زبان تفسیرپذیر هنر شد؟ آیا فکر نمی‌کنید غرق در نگاهی رومانتیک می‌شوید؟

ج: "شرح و توضیح" مادام که به عوامل عینی، ملموس و رفتارهای متداول و شناخته شده و ساده محدود باشد، هر کسی که چشم و حافظه‌ای دارد و خواندن و نوشتن می‌داند می‌تواند دست به نوشتن، توضیح و شرح آنان بزند. و یا مزه کند و بگوید "شیرین است!" اما وقتی با پدیده‌ی جدیدی که به‌ویژه با دیگر پدیده‌ها فرق بسیار دارد مواجه هستیم، فقط حافظه و خواندن و نوشتن کافی نیست! تخصص و "چشم مسلح" لازم است! آدمی‌زاد از آن پدیده‌هایی ست که وقتی در یک موقعیت خاص و با ویژگی‌های متفاوت، مشغول پراتیکی جدید می‌شود و افکار و رفتار خاصی هم دارد (که تاریخاً کم‌تر آن را می‌شناسیم و یا اصلاً با آن آشنا نبوده‌ایم و یا شباهت به کسانی می‌برد که دیگر نسل‌شان منقرض شده و یا در داستان‌ها شنیده و یا خوانده‌ایم)

موضوع و شخصیت‌اش "رمانسک" است و رمانسک را "رمانسین" (رمان نویس) که چشمی مسلح و قلمی توانا دارد (مثلاً شولوخف در "زمین نو آباد") می‌تواند به‌خوبی "توضیح داده و تشریح کند" و من در آنجا به همین خاطر گفته‌ام توضیح منش‌ها و اخلاقیات آنان "از دست و زبان چه برآید": رمان و شعر برای همین آفریده شده! این اسم‌اش "توسل به زبان تفسیرپذیر هنر" نیست. این فهم جایگاه هنر و نقش آن برای توضیح انسان و پدیده‌های پیچیده است! در عین حال باید عنایت داشت که طبیعت این نوشته، به‌ویژه ساحت عشق، نمی‌تواند از احساس و عاطفه (چیزی که متأسفانه بعضی از انقلابیون ظاهراً هنوز با آن مشکل دارند) تهی باشد، اما ظاهراً احساس سیلابِ رمانتیسیم به بعضی دست داده، این‌ها به یقین اگر نامه‌های مارکس به همسرش را بخوانند مارکس را سرسلسله‌ی رمانتیک‌ها ارزیابی می‌کنند! و این خود شاید تأیید حرف من است که شرح این موضوعات را باید به دست‌کاردان یعنی اهل "شعر و رمان" سپرد! (منتها این نوشته‌ها را اگر شما به‌عنوان مواد خام برای متخصصین در نظر بگیرید نگرانِ غرق شدن من نخواهید بود! و باید توجه داشت که فاصله‌گذاری، کار یک نویسنده‌ی حرفه‌ای است نه راوی!) شاید هم چون در زبان‌اش از نقد مستقیم و خشک پرهیز شده، به رمانتیزم شبیه دیده می‌شود. البته برای من مطلقاً اهمیت ندارد که بر نوشته‌های من چه نامی می‌گذارند مهم برای من وفاداری به سندیت و اصالت موضوع و خود احساس من است، که احساسی‌ست اصیل و عمیق (یادداشت یکی از مجاهدین را در زیر نوشته‌ی من دیده‌اید که آن را "احساساتی" خوانده و تحقیر کرده است)، برایم حرف

دیگران آن‌جا که متقاعد کننده نیست هرگز مهم نبوده! و ما در صفوف خودمان هم با کسانی سر و کار داشته و داریم که فرق ماتریالیزم نفرت انگیز و شورانگیز را نمی‌دانند و گمان می‌کنند هرچه یُبس‌تر و خشن‌تر باشند انقلابی‌ترند!

یک فرضیه‌ی دیگر هم می‌تواند مطرح باشد؛ و آن این‌که تصور و انتظار خواننده از من به‌طور کلی و در نوشته‌هایم به‌طور اخص این باشد که نقش کسی را که نیستم بازی کنم. نوشته من نه قصد ارشاد و نه قصد آموزش کسی را داشته، خاطره و نگاه من به آن خاطرات است! به‌هر رو اگر کمبود انتقاد در آن می‌بینند، بی‌آن‌که بخواهم اهمیت انتقاد را نادیده بگیرم، این را تکرار می‌کنم که من انتقاداتم چندان ارزشی برای امروز کسی ندارد: از نظر من مبارزه چریکی یک ضرورتی بود که به‌وقوع پیوست و حتی نتایج خودش را هم به‌وضوح نشان داد. اما بنیانگذاران‌اش نماندند که در انقلاب هدایت‌اش کنند و اگر اعلیحضرت آن‌ها را از سر راه این جانوران قرون وسطایی بر نمی‌داشت سرنوشت انقلاب این نمی‌شد!... به‌هر رو آن تجربه دیگر تکرار نخواهد شد و امروز و در آینده اشکال مطلقاً متفاوت و نوینی از مبارزه و ابزارهای جدیدی لازم است، به‌همین جهت تجارب و نقد ما به آن زندگی مثل نقد و بررسی ابزارهای انسان اولیه یا نقاشی‌های اولیه‌ی انسان است! تنها چیزی که شاید بتواند برای معدودی دل‌نشین و زیبا و قابل احترام و ارزش باشد شخصیت و انگیزه‌ها و دغدغه‌های آنان است که من هیچ انتقادی جز ستایش به این جنبه‌های رفقا ندارم، چون مثل خیلی‌ها به آن‌ها نگاه نمی‌کنم؛ برای من مبارزه چریکی مثل یک "پیش درآمد"ی

ست که شنوندگان را مشتاق شنیدنِ ارکسترِ اصلی می‌کند؛ ارکستری که خودشان هم در آن نوازنده‌اند! و یا خود آن‌ها برای من، تفاوت‌شان با دیگران در این است که؛ خودشان را در درگیری با پراتیک و تئوری به سطحی از شعور و آمادگی رساندند که به مشارکت در تغییر و دگرگونی دست زدند که دگرگونی خودشان را هم به‌همراه داشت و در این کار چهره و عملکرد زیبایی را از "پراتیک انقلابی" و از خودشان به جا گذاشتند. و از نظر من آن‌ها سهم خودشان را در یک پراتیک سیاسی به‌خوبی ادا کردند و این ما بودیم که نتوانستیم آن‌را ادامه بدهیم... و این درام را در زبان قصه و رمان و خاطره می‌توان بازگو کرد که در آن جا هم با تابلوی زیبایی از رنگ‌های گوناگون فرهنگی اخلاقی معرفتی متفاوت مواجه‌ایم که به‌رغم همه‌ی تفاوت‌های کوچک و بزرگ؛ جمعی کوچک با افکاری بزرگ و عزمی راسخ اما متواضعانه در راهی پر سنگلاخ، مصمم و صمیمی گام بر می‌دارند و سرودِ رهایی و عشق می‌خوانند!

س: شما در متن از تنظیم آیین‌نامه جهت دیسپلین یا انضباط و مقررات زندگی چریکی صحبت کرده‌اید. کاملاً روشن است که نقض مقررات که به بهای خون شهدا کم کم تنظیم شده است، چه اهمیتی برای بقای چریک و پایگاه داشته ست، ولی اگر این قواعد، عمد یا غیر عمد نقض می‌شد، چه تدبیرهایی برای خاطی وجود داشت؟ آیا واقعاً تنبیه‌هایی اجرا شده است؟

ج: حتماً نقض شده، اما طبیعی ست که عمدی نبوده باشد، تنبیهات برای چنین تخلفاتی بستگی به مورد و دوره‌ی حیات سازمان و حتی ترکیب اعضای تیم داشت؛ از جمله محرومیت از مسئولیت: چه مسئولیت روز، چه مسئولیت ارتباط با رفیق یا رفقای علنی، و چه مسئولیت پایگاه، و یا زندانی شدن؛ (به این معنی که رفیق مجبور می‌شد در یک اطاق مثلاً یک روز تنها بماند تا به نقش و اهمیت خطایش و به جوانب آن فکر کند) من اما الان موردی را به‌خاطر ندارم که تخلفی مهم صورت گرفته باشد به‌جز یک تخلف مهم "عمدی" که خودم مرتکب شدم و شرح‌اش را نوشته‌ام! و البته تا جایی که به‌خاطر دارم یک بی‌دقتی هم داشتم که به‌خاطرش یک روز زندانی شدم!

س: منظورتان همان "خلاف تشکیلاتی" ست؟

ج: بله!

س: ممکن است قدری دلیل آن تخلف را توضیح بدهید؟

ج: اتفاقاً به‌دلیل پیچیدگی‌اش و بیشتر برای توضیح این پیچیدگی روان آدم، که چریک هم یک آدم است، آن‌را به‌صورت یک خاطره و نوعی انتقاد از خود که بدهکار بودم یا نگاه به خود، بنام "خلاف تشکیلاتی" نوشتم و تاریخ‌اش شاید به سی سال پیش برگردد. به‌هررو اکنون در آرشیو سایت "گفتگوهای زندان" [رجوع کنید به کتاب حاضر، "خلاف تشکیلاتی"] موجود است:

(لینک "خلاف تشکیلاتی" http://dialogt.de/abbas_hashemi-2)

اما اگر خلاصه‌ای از دلایل آن تخلف را بخواهید باید به شرایط خاطی و جایگاه این زن سرخ‌پوش در ذهن او و نیز تاثیر آن شرایط بر آدمی توجه داشت. آن تخلف در شرایطی اتفاق افتاد که "سر" سازمان را بریده بودند و تمام بدنه دچار بحران بود، اولاً این تخلف گرچه بی‌تردید یک تخلف است ولی حتماً این تخلف را باید در جا و زمان خودش دید، چرا که این تخلف ظاهراً تخلفی "عامدانه" یا ماجراجویانه است اما علت این تخلف چیست؟ چرا به آن میدان می‌رود و برای چه می‌رود؟ متخلف کادری منضبط و باتجربه است. اما چه شده است که می‌خواهد برود نماد وفاداری و سمبل ایستادگی را هم‌چون یک پرچم سرخ در میدان فردوسی ببیند؟! شاید در خانه‌های تیمی پس از ضربات و انشعاب "منشعبین" و بالا گرفتن مجادلات بر سر مشی، کمبود "اکسیژن" وجود داشته؟ شاید احساس می‌کرده با این وضع ره به جایی نخواهیم برد؟! پس به پرچمی که در میدان فردوسی هم چنان در اهتزاز است، می‌اندیشد!

اما از لحاظ عملی و هم‌دقت، توجه و حواس‌اش به‌نحو اکمل جمع است: یعنی "در دام" یا محل ممنوعه رفته، ولی "محال بوده به دام بیفتد"! معنی این حرف این است که متخلف اساساً دست به یک عملی می‌زند که دامنه خطر احتمالی به خودش محدود شود و به دیگران سرایت نکند؛ یعنی حواس‌اش کاملاً جمع است که اولاً با هشیاری کامل و مهم‌تر از آن با آمادگی مطلق حرکت کند؛ (به‌طور ویژه محل را چک کند، سلاح‌اش آماده باشد، سیانورش را کاملاً کنترل کند، لحظه‌ای غفلت نکند...) با وجود این‌ها، هم‌چنان خطر درگیری در آن محدوده

بیشتر از جاهای دیگر است. این موضوع را اگر بخواهیم و بشود در یک جمله گفت: متخلف را گرچه یک فشار نامریی هُل می‌دهد، اما او حواس‌اش هست که دارد کجا می‌رود پس می‌داند که این تخلف نباید به درگیری بی‌انجامد و نباید به دیگران سرایت کرده و لطمه بزند، یعنی پیه آن چند درصد خطر را به تن مالیده و با خودش گفته است در بدترین حالت کشته می‌شوم. و توضیح و کاویدن آن "شاید"ها و عمق مسئله باز به نویسنده‌ای متبحر نیاز دارد که بتواند وارد روان متخلف بشود و عوامل بیرونی و دلائل گوناگون این تخلف را بررسی کرده و توضیح دهد! به‌نظرم بهتر است در توضیح این‌گونه رویدادها از مینیمالیزه کردن و پاسخ‌های کلیشه‌ای پرهیز کرد!

س: یعنی اقدامی که اگر همه‌ی تمهیدات و دقت‌ها جواب نمی‌داد نوعی خودکشی بود؟

ج: من مشکلی ندارم اگر چنین تعبیر شود، چون یک وجه‌اش می‌توانسته در صورت بدشانسی و تصادف چنین سرنوشتی باشد! اما به‌نظرم مسئله خیلی پیچیده‌تر از این است! آن "شرایط" و کاراکتر "خاطی" مهم است که دقیق در نظر گرفته شود! او برایش زن سرخ‌پوش میدان فردوسی سمبل عشق، وفاداری و شهادت است، و چریک را "نگاتیو" همان چهره می‌داند! اما درست بعد از ضربات، بخشی از چریک‌ها سر خَر را کج کرده‌اند به‌طرف حزب توده؛ نظراتشان را نوشته و گذاشته و رفته‌اند! آن‌هایی هم که مانده‌اند، می‌بینند که قادر به هدایت

یک مبارزه تئوریک و رهبری سازمان نیستند! نیازی مثل یک سیگار کشیدن شاید، و یا یک دوپینگ روحی!

او در عین حال به خودش مطمئن است که درگیر نمی‌شود! و او کسی است که این رویداده را می‌نویسد، مسئله فقط یک انتقاد از خود و یا "اعتراف"ی در کلیسا نیست. متخلف از چیزی مهم رنج می‌برده، شاید می‌دیده سرنوشت تلخ سازمانی بی سر را؟ و این رنج را یک نویسنده‌ی بزرگ می‌تواند بفهمد و توضیح دهد و از جمله که چرا "وقتی بحران بالا می‌گیرد، قبح خلاف پایین می‌آید"...

س: خیلی کنج‌کاو شدم که بدانم خلاقی که باعث زندانی شدن اتان شده چه بوده؟

ج: شما از قرار عزم جزم کرده‌اید که مرا افشا کنید؟! عیبی ندارد "از خدا پنهان نیست، از شما چرا پنهان بماند!" من عادت عجیبی داشتم و هنوز هم دارم که مدام ضمن کار کردن سوت می‌زنم و سوت زدنم بر اثر استمرار نشان می‌داد متعلق به مرد است چون معمولاً زنان ما به‌ویژه آن زمان کمتر سوت می‌زدند و اگر هم می‌زدند قدری ناشیانه بود! در خانه‌ی تیمی از چشم در و همسایه‌ها؛ مرد خانه صبح رفته است سرکار و شب برمی‌گردد. من یک روز که در خانه بودم طبق عادت سوت زدم و از طرف رفقا هشدار گرفتم، دفعه‌ی دوم که تکرار شد، شب‌اش در جلسه‌ی انتقادی چنان مرا متوجه ابعاد خطرناک خطایم کردند که تمام آن شب را و فردا را که در اطاقی زندانی بودم "عذاب نار" در جانم بود! و خوشبختانه دیگر تکرار نشد!

س: آیا اعضای یک تیم هم‌دیگر را هم زیر نظر داشتند؟ و اگر کوتاهی از یکی از اعضا می‌دیدند با آن چه‌گونه برخورد می‌کردند؟

ج: روابط تنگاتنگی که در تیم‌ها وجود داشت خود بخود رفتار و حرکات یکدیگر را بیشتر اوقات ملاحظه می‌کردیم؛ اما طبیعی است هر نگاه و دقتی با دیگری فرق می‌کند. در برخورد با کوتاهی‌ها در جلسه‌ی انتقادی شب مطرح می‌شد و همه نظر می‌دادند و تصمیم‌گیری می‌شد، اول تذکر و در صورت تکرار تنبیهی مناسب در نظر می‌گرفتند؛ مثلاً تاخیر در "ورود" به پایگاه، از تخلفاتی بود که مهم و شدیداً مورد انتقاد قرار می‌گرفت؛ یا فراموشی یک وظیفه، تنبیه‌اش این بود که فراموش‌کار مجبور می‌شد یک روز کامل؛ ساعت به ساعت برود جلوی برنامه‌ی روزانه که به دیوار نصب است بایستد و با صدای بلند برنامه‌ی روزانه‌اش را بخواند و تکرار کند؛ در مباحثات چنان‌چه کسی به نظرات و یا رفتار رفیقی توهین می‌کرد یا حرف زشت می‌زد قابل نکوهش و انتقاد بود. اما من شاهد بروز آن نبوده‌ام!

س: آیا ورود به خانه تیمی یا پایگاه برای اعضا مانند مسیری بی‌برگشت بوده است؟

ج: لابد فکر می‌کنید: از خانه‌ای که در آن نشود سوت زد، باید زد بیرون؟! باز گردیم به سوالتان: تقریباً بله! اما چرا می‌گویم تقریباً؟ چون در ابتدای مبارزه، رفقا شاهد رها کردن خانه‌ی تیمی توسط یکی از رفقای بخت برگشته بوده‌اند و متأسفانه به‌دلیل اطلاعات او از بقیه و محدودیت‌های امکاناتی و تجربی، او را که تصادفی پیدا می‌کنند، از

ترس دستگیری و دادن اطلاعات به دشمن و لاجرم خطر نابود شدن گروه، تصفیه‌اش می‌کنند! به‌همین خاطر به‌شدت در عضوگیری دقت می‌کردند و صراحتاً می‌گفتند زندگی مخفی بسیار سخت است، چنین است چنان است و همین مشکل و تصفیه‌ای که روی دست‌شان گذاشته شده بود را بیان می‌کردند تا همه خوب به تمام جوانب این کار فکر کنند که مبدا چنین اتفاقی دوباره تکرار شود! علاوه بر این دوره‌های آموزشی و پراتیک هم وجود داشت که رفقا در "خانه‌های تکی" آزموده می‌شدند و ماموریت‌هایی هم می‌گرفتند تا اگر مشکلی داشتند مخفی نشوند.

س: آیا آن "تصفیه" تنها مورد بوده است؟ اجرای آن در چه سطحی از تشکیلات تصمیم‌گیری شده بود یا می‌شد؟

ج: تا آن‌جا که من می‌دانم به‌جز مورد عبدالله پنجه شاهی تنها مورد است. قطعاً تصمیمی جمعی بوده و حتماً هم عده‌ای مخالف آن، اتفاقاً در کتاب "روابط برون‌مرزی سازمان چریک‌های فدایی خلق" نوشته حیدر تبریزی در صفحه ۴۷ و در پانویس شماره‌ی ۵۹ به این تصفیه اشاره شده و نسبتاً جامع است، به آن رجوع کنید.

س: در خانه‌ی تیمی تصمیمات مهم و نیز ساده چگونه گرفته می‌شدند؟

ج: هر تیم یک مسئول داشت که چنانچه در تصمیمات جمعی به نتیجه‌ی مشخص نمی‌رسیدیم و یا مشکلی امنیتی پیش می‌آمد او تصمیم می‌گرفت!

س: ساختار پیکره‌ی سازمان از هرم‌های کوچکی تشکیل شده بود که کما بیش مستقل و قابل زیست بوده‌اند. بعد از قیام به علت تغییر شرایط ساختار تبدیل به یک هرم بزرگ شد. حال به نظر شما کدام ساختاردمکراتیک تر بود؟ امروزه بیشتر صحبت از ساختارهای افقی می‌کنند. نظرتان چیست؟

ج: همان‌طور که خودتان هم توجه دارید شرایط اساساً نوع ساختار را تعیین می‌کند اما الزاماً با تغییر ساختار، دمکراسی پدیدار نمی‌شود، به‌ویژه در یک سازمان مخفی که هنوز شناخت‌اش از کیفیت و سابقه‌ی اعضا و "ساختار" در حد صفر است، امکان سوء استفاده از به اصطلاح دموکراسی موسمی فراوان است و اتفاقاً همین‌طور هم شد در انتخاباتی که بعد از قیام انجام شد یک "باند" از زندانیان سیاسی متأثر از حزب توده، به یمنِ دموکراسی و انتخابات به رهبری رسید! این تجربه اما به معنی نفی سیستم انتخابات نیست و البته نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم در جایی هم گفته‌ام سرنوشت ما و هم شانس خمینی را از پیش "اعلیحضرت قوی شوکت اسلام پرور" رقم زده بود و این‌ها از تبعات آن است!

در تشکلهای زیرزمینی اما کم‌تر می‌توان از ساختارهای افقی صحبت کرد، در جامعه و تشکلهای شورایی و توده‌ای اساس کار باید باشد و بسیار هم حیاتی، لازم و ضروری ست!

س: دوست دارم بدانم؛ در ادامه‌ی چه پروسه‌ای یک فرد عادی مثلاً یک دانشجوی تصمیم می‌گرفت که چریک بشود؟

ج: من فکر می‌کنم پروسه‌های متفاوتی در رفقای مختلف برای چریک شدن وجود داشته: مثلاً فرقی اساسی وجود دارد بین رویکرد امیر پرویز پویان و امثال من، به این معنی که تعداد قابل ملاحظه‌ای از کادرهای سازمان که اساساً رفقای اولیه و بنیان‌گذار سازمان بودند، از کوران‌های مختلفی گذشته بودند، لاقلاً اوضاع و احوال سیاسی ایران را بررسی کرده و گرایش‌های مختلف را هم در سطح ملی و هم در سطح بین‌المللی مطالعه کرده بودند و می‌شناختند. حتی تعدادی از این رفقا در سازمان‌ها و گروه‌های دیگر یا عضویت داشته یا همکاری نزدیک می‌کرده‌اند، و با نقد آن‌ها به مشی چریکی روکردند. آن رفقا به زبان انگلیسی و بعضی به فرانسه تسلط داشتند و متون خارجی را مطالعه و برای گروه ترجمه می‌کردند و می‌دانم ترجمه‌های حزب توده را حاوی ایراد و اشکال می‌دانستند.

از برادرم که هم کلاس و رفیق مسعود احمدزاده بود شنیدم مسعود برای کار ترجمه به موسسه‌ای رجوع می‌کند که باید برای سرعت ترجمه امتحان می‌داد و او در حالی که اخبار خارجی را به زبان انگلیسی با گوشی می‌شنیده، هم‌زمان به فارسی ترجمه و تایپ می‌کرده است! اما افرادی مثل من یا نسل دوم افرادی بودند که در نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل سیاسی شده بودند و کم و بیش با گرایش‌های مختلف سیاسی آن دوره و نقطه نظریشان آشنا بودند اما مثلاً به حزب توده و گروه‌های موجود اعتماد نداشتند، تحت تأثیر کوبا و ویتنام و ۶۸ فرانسه بودند و مشغول مطالعه و تامل، کارهایی هم می‌کردند، مثل تکثیر نوشتجات ضد دیکتاتوری و پخش اعلامیه، اما تئوری روشنی نداشتند، "ردتئوری

بقاء" نوشته‌ی رفیق امیر پرویز پویان، راه را برای فعالیت عملی این دسته از رفقا روشن کرد (که من هم جزء آنها به حساب می‌آیم) و البته جزوه‌ی مشهور رفیق مسعود احمدزاده: "مبارزه‌ی مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک!" نیز چنین نقشی داشت! برای این که متوجه این نکته و تاثیر رفقا بر امثال ما بشوید لازم است مثالی بزنم: ما که از دبیرستان یک محفل مطالعاتی داشتیم، وقتی سیاسی فعال شدیم نوشتجات ضد دیکتاتوری را تکثیر و پخش می‌کردیم و با این که مذهبی نبودیم مثلاً یکی دو اعلامیه‌ی خمینی را هم پخش کردیم! فقط با توضیحات رفیق بهمن آژنگ بود که تفاوت عمیق ضدیت یک مذهبی و یک چپی را با رژیم شاه فهمیدم: "آنها با بی‌چادری زنان و مدرنیته‌ی شاه مشکل دارند و ما با دیکتاتوری و سیستم حکومتی" و از آن پس دیگر نگاهم به هم‌سوئی و هم‌صدایی اساساً عوض شد!

س: آیا دوره‌ی آمادگی برای پیوستن به چریک‌ها وجود داشت؟
تئوریک یا عملی؟

ج: بله هم تئوریک و هم عملی! جزوات و کتب سازمان را در اختیارمان قرار می‌دادند و پس از خواندن بحث و گفتگو داشتیم من یادم هست که مثلاً رفیق هاشم باباعلی همیشه در نقش یک توده‌ای یا مثلاً طوفانی مرا به چالش می‌کشید و استدلال‌های آنها را در رد می‌بیان می‌کرد و من با او جدل می‌کردم. حسین حق نواز چندان تئوریک نبود. اما در آموزش‌های عملی بسیار وارد و سریع الانتقال بود. این آموزش‌های عملی و تئوریک هم معمولاً در یک "خانه تکی" داده

می شد که محل اش را جز خود تو و گاه رفیق رابط ات با تشکیلات، شخص دیگری نمی دانست. گاهی هم در کوه برنامه آموزشی می گذاشتیم.

س: شما قبل از پیوستن به چریک ها آیا با ادبیات مارکسیستی ایرانی یا بین المللی و هم چنین با احزاب چپ ایرانی، حزب توده یا حزب کمونیست ایران آشنایی داشتید؟

ج: آشنایی من به معنی خواندن آثارشان، تا قبل از ارتباط با رفقا، متأسفانه به "تاریخ مختصر حزب کمونیست" نوشته ی استالین خلاصه می شود؛ اما من آن زمان بیشتر ادبیات و شعر و مجلات ادبی فرهنگی می خواندم و در سن و سال من طبیعی هم همین بود؛ باید بدانید که من در سن ۱۷-۱۸ سالگی شانس آشنایی با رفقا را پیدا کردم و فاصله ی این تماس تا مخفی شدنم طولانی ست و در این فاصله آثار مارکسیستی را خواندم؛ علاوه بر این من توسط یکی از هم کلاسی هایم که خواهرزاده یکی از افسران اعدامی حزب توده بود جزوات محدود و پراکنده ای را در خانه ی آن ها (که با رعایت بسیار از جاسازی در می آورد با هم خوانده بودیم. همین "تاریخ حزب کمونیست" را هم اولین بار از طریق او و با او در کوه خواندیم؛ کتاب های بزرگ علوی؛ ۵۳ نفر، چمدان و چشم هایش... را هم خودم خوانده بودم و از تاریخ حزب کمونیست ایران اندکی و از حزب توده و جریان خلیل ملکی کمی بیشتر می دانستم. و با این که به نظرات خلیل ملکی سمپاتی نداشتم، از واکنش های حزب توده نسبت به اپوزیسیون درونی (چه سوسیال

دموکرات باشد و چه بورژوا) بدم می‌آمد و البته هیچ‌وقت هم حزب توده برایم جذابیت نداشت. ایستادگی افسران حزب توده اما برایم زیبا و حماسی بود و رویکردی بود آموزنده در مقابلِ مشی حزب توده و دیکتاتوری لجام گسیخته‌ی شاه.

س: در ادامه‌ی سوال قبلی علاقه دارم بدانم چه شناختی از تاریخ ایران داشتید؟ چه کتاب‌های تاریخی‌ای خوانده بودید؟

ج: تاریخ ایران را که الان هم چندان نمی‌شناسم! اما قبل از سازمان و رفقا، کتاب سه جلدی راوندی را خوانده بودم و راست‌اش با همان کتاب پیش خودم احساس می‌کردم "دانشمند" شده‌ام. یادم هست کلاس دهم بودم و همیشه خجالت می‌کشیدم کتاب‌های کت و کلفت دستم بگیرم! این کتاب را به توصیه‌ی یک معلم آگاه و فرانسه تحصیل کرده خواندم که نقش بسیار آموزنده‌ای در کتاب خواندن و اندیشیدن من داشته است و جمله‌ی صمد را تکرار می‌کرد که "عمر ما آن‌قدر طولانی نیست که وقت خواندنِ هر کتابی را داشته باشیم" پس سعی کنید قبل از خریدن کتاب از کسانی که کتاب می‌شناسند بپرسید چه کتابی به خواندنش می‌ارزد! ایشان البته نمی‌گفت این جمله از کیست، خودم بعداً به آن برخوردم!

س: شما قبل از زندگی چریکی آیا فروغ فرخزاد، شاملو یا اخوان را می‌شناختید؟ میزان علاقه و آشنایی رفقا به شعر و موسیقی چگونه بود؟

ج: من که به‌خوبی! نه تنها این بزرگان را می‌شناختم بیشتر آثارشان را هم خوانده بودم گمان نمی‌کنم کسی در میان ما بوده باشد که این‌ها را

نمی شناخته باشد! به شعر که عموماً علاقمند بودند. می دانم موسیقی را مثلاً بهمن آژنگ در حد نقد کردن می شناخت و شنیده‌ام پویان عاشق کلاسیک و شیفته‌ی بتهوون، و حتی در زمانی که به خانه تیمی‌شان حمله می کنند، در حال شنیدن بتهوون بوده! بقیه را به درستی نمی دانم. خودم هم علاقمند بودم به خصوص به گیتار. کمی هم آموزش دیدم و کلاس رفتم!

س: آیا کسی در خانه تیمی مشروب می خورد؟ حتا اگر برای شناسایی یا رد گم کردن لازم بوده باشد؟

ج: در خانه‌ی تیمی مشروب اصلاً وجود نداشت و ممنوع بود. اما در دوره‌ی علنی‌ام به‌خوبی یادم هست که رفیق حقنواز می گفت "یادت نره که وقتی مخفی بشی از مشروب خبری نیست. پس هر وقت پیش می آد و هر چه تونستی بخور که بعداً خبری نیست". اما در ماه‌های پیش از قیام و درست برای عملیات "قرارگاه شماره ۲" که در زمستان بسیار سختی بود و ما باید صبح بسیار زود که حکومت نظامی تمام می شد با موتور سیکلت از راه دوری خودمان را به محل رسانده و عملیات را بلافاصله انجام دهیم. در شناسایی‌ها و تمرین عملیات احساس کردیم که سردی هوا انگشتانمان را تا حدی از کار کردن طبیعی‌اش می اندازد، من به قاسم سیادت و هادی پیشنهاد کردم برای گرم شدن انگشتان خوب است قدری الکل مصرف کنیم! قاسم گفت: "چه الکلی؟" گفتم فرقی نمی کند صنعتی!! هر چه باشد در سرمای کوه که ویسکی و کنیاک بهترین بود. قاه‌قاه خندید! هادی گفت: "نه رفیق! اگر رفیقی در

حینِ عملیات کشته بشه دشمن می گه اینا الکلی هم هستن" و قاسم هم ضمن خنده‌های بامزه‌اش گفت "هادی ملاحظه‌ی درستی رو مطرح کرد!" اما جالب است که بگویم پیش‌تر در محفلی که خودمان داشتیم یکی دوتا از رفقا بدون آن‌که مذهبی باشند. با مشروب خوردن مخالف بودند و آن‌را لاقیدی و نشانه‌ی غیر جدی بودن می‌دانستند! جمعه روزی یکی از این دو رفیق به در خانه‌ی ما آمد که شاید کتابی بگیرد، من با برادرهایم مثل اکثر جمعه‌ها مشروب خورده بودم و رفیق از شنگولی‌ام احساس کرد مشروب خوردم. پرسید "چی خوردی؟" گفتم "ویسکی" گفت "ویسکی خوردی یا خونِ خلق رو خوردی؟" و به جای این‌که من از حرف او خجالت بکشم، او خودش گونه‌هایش سرخ شد! یادش گرامی او در سال ۵۴ به شهادت رسید!

س: شما در جایی از رفیق هاشم باباعلی نام برده‌اید و از اثری بنام "از مشروطه تا سیاهکل"، این اثر چه شد و کجاست؟

ج: این کار رفیق یک پژوهش با ارزش اجتماعی سیاسی بود که به بررسی تغییر و تحولات تدریجی رژیم پهلوی و ساختار سیاسی آن از مشروطه تا سیاهکل پرداخته بود در حدود ۴۰۰ صفحه که متأسفانه پیش از آن که تکثیر و یا کپی از آن گرفته شود، رفیق ضربه خورد و اصل اثر به‌دست ساواک افتاد! یکی از شدیدترین انتقادات من به سازمان، نداشتن احساس مسئولیت لازم در قبال حفظ رفقا و این رفیق به‌طور ویژه بود.

س: درست است که سال‌های اوج دوران چریکی "روشنفکر" یا "سیاسی کار" نوعی دشنام تلقی می‌شد؟ می‌توانید کمی توضیح دهید؟

ج: مسئله تفاوتِ روشنفکران و منازعات و مجادلات آن‌ها و این نگاه، مربوط به دوران چریکی نیست، این مجادله عمری طولانی دارد و فقط به ایران هم خلاصه نمی‌شود؛ در همین فرانسه هم وجود داشته و به نوعی هنوز هم وجود دارد! در ایران، "آل احمد" اتفاقاً متأثر از بحث‌های رایج در اروپا، "در خدمت و خیانت روشنفکران" را سال‌های اول دهه چهل نوشت که چریک هنوز وجود نداشت! چریک البته تعین نوعی از روشنفکر بود که همه‌ی روشنفکران خواب آلود را بیدار کرده بود و خوب عده‌ای این خروس را "بی محل" می‌دانستند! امروز هم مسئله‌ی "چگونه روشنفکری؟" اتفاقاً بیش از پیش مطرح است که اینجا فرصت بحث‌اش نیست اما باید به این اندیشید که سهم روشنفکران در ایجاد این اوضاع چه بوده و چیست و اگر به تغییری اساسی باور داریم، برای تغییر آن به چگونه روشنفکرانی نیاز هست! چون روشنفکران انواع و اقسام دارد و از جمله آخوند هم جزء اولین نسل روشنفکران محسوب می‌شود، و حتماً دقت کرده‌اید که بسیاری از روشنفکران ما شباهت زیادی به آخوندها دارند؟! اما این تشابه را باید بررسی کرد، تشابه ظاهری مثلاً "ترزبانی" فن سخنوری، ناطق خوب بودن و خیلی از این چیزها تشابهات و اشتراکات ملایان و روشنفکران است. اما آخوند از بدو پیدایش‌اش زائده‌ی دستگاه حاکمه بوده و شکمش را دولت و ارباب‌ها و ملاکین (برای توجیه وضعیت موجود و تحمیق رعایا و مردم) سیر می‌کردند. (به امروز و برخی استثناءها نگاه نکنید).

روشنفکران هم گرچه بخش اعظم اشان مزد و حقوق‌بگیران دولتی بوده و هستند، اما روشنفکر اساساً مقوله‌ایست مدرن و از دنیای مدرن سر برآورده و در متن مدرنیته و در توسعه‌ی جامعه‌ی سرماییداری بخشی از آن‌ها به بی‌عدالتی این کاپیتالیسم و مدرنیته‌ی سرماییداری پی‌برده و بر علیه آن از منافع عمومی و یا از منافع کارگران و زحمتکشان به‌طور اخص دفاع کرده و می‌کنند.

حال باید روشن شود امروزه "چگونه روشنفکری" روشنفکر زمانه‌ی ماست و چرا؟

روشنفکر از جنم پویان‌ها و روشنفکران مستقل و آگاه؛ که خواهانِ تغییری از بن و بیخ‌اند، و خود نیز در صف اول، امروزه می‌شود گفت بسیار اندک‌اند و یا اقلیتی‌ست ساکت که اتفاقاً به کوشش و اهتمام یک "کُر" بزرگی از روشنفکران خرده‌بورژوای اساساً اسلامی و یا دستگاهی، همراه با مدیای فرهنگی در سطح ملی و بین‌المللی سرکوب و طرد می‌شوند چون نمی‌خواهند دوباره سر بلند کند!

س: توضیح می‌دهید چرا؟

ج: جهان سرمایهداری نیاز مبرم به تحمیق سیستماتیک دارد ورنه منفجر می‌شود. ایران هم جزیی از این جهان سرمایهداری‌ست! بازیافتِ "روشنفکر مذهبی" در جوفِ اصلاح‌طلبی آن‌هم بعد از نزدیک به چهل سال مرارت و بدبختی از مذهب حکومتی؛ پاسخی‌ست به این نیاز. گر چه ما روشنفکرانِ چپ و لایبکی هم داریم که گوی سبقت از این رقبای اشان می‌ربایند، اما این فنومنِ قابلِ تامل است! بی‌بی سی را نگاه

کنید! چپ مستقل و مدرن اگر تربیون خودش را نسازد و مباحثات جدی خودش را در نقد این خزعبلات عوام‌فریبانه‌ی شرم‌آور مطرح نکند از این هم غایب‌تر شمرده خواهد شد و هرچه بخواهند بارش می‌کنند و از چپ‌های "ژنریک" هم مطابق نیازشان هرچه توانند بار می‌کشند!

بازگردیم به ادامه سؤال:

"سیاسی کار" هم هویت کسانی بود که به‌ویژه در زندان بودند و به کار سیاسی باور داشتند و به‌خاطر همان کار سیاسی هم در زندان بودند، احتمالاً در بین طرفداران مشی مسلحانه در زندان‌هایی به نوعی تحقیر می‌شده‌اند، من در سال ۵۰ تا ۵۱ شانس این را داشتم که شاهد چنین تحقیری نباشم! چون این پدیده به‌نظم در زندان ما نبود. شما برای این که بدانید مناسبات ما با دگراندیشان چگونه بود همین کفایت می‌کند که بگویم دفاعیه‌ی مرا برای دادگاه تجدید نظر، آقای طاهر احمدزاده نوشت (که شاید بزرگ "سیاسی کار" تاریخ معاصر ماست) و برغم تمایل چپ‌روانه‌ی عمومی غالب بر ما، دفاعیه‌ای محکمه‌پسند و بسیار ملایم نوشته شد و توصیه‌ی امثال ایشان را که عقلانی بود پذیرفتیم! البته این رفتارهای فرقه‌ای و محدودیت‌های این‌چنینی واقعاً ریشه‌های فرهنگی و خانوادگی دارد. خارج از امر سیاست هم حتماً می‌دانید چه داستان‌های عجیبی مثلاً علیه کلیمی‌ها و بهایی‌ها ساخته بودند. این خزعبلات در منی هم که از یک خانواده‌ی باز و نیمه مدرن بودم تاثیر گذاشته بود و من در کودکی مدتی از کلیمی‌ها می‌ترسیدم! خوش‌بختانه

پدرم یک همکار کلیمی داشت و بیچاره دست بر قضا قیافه اش هم ترسناک بود؛ بسیار چاق بود با قدی کوتاه کلاه شاپویی بزرگ و عینکی گرد و طلایی که چشم‌های قدری بیرون زده‌اش را از کنارش می‌دید و همیشه عصایی هم به دست داشت. پدرم گاهی مرا با خودش به حجره‌اش می‌برد یک‌بار به من گفت بیا بریم تا حجره‌ی "جمشیدف" گفتم جمشیدف کیه؟ روسه؟ گفت نه کلیمی ست. گفتم جهوده؟ پدرم با تعجب به من نگاه کرد گفت: "کلیمی بگو بابا، جهود خوب نیست بگی!" گفتم راست می‌گن اینا بچه‌ها رو می‌دزدن می‌برن خون شون رو می‌گیرن می‌خورن؟ پدرم با حالت جدی گفت این مزخرفات رو آخوندها براشون ساختن بابا، کی این حرف‌ها رو زده؟ گفتم بچه‌ها تو مدرسه! گفت مزخرف گفتند! و او چند بار به عمد مرا با خودش پیش جمشیدف برد و من دیدم کلیمی‌ها آدم‌خور نیستن... این ضدیت با روشنفکر هم تاریخاً با آخوندها شروع شده؛ چون روشنفکر اساساً رقیب آخوند بود و در حقیقت ملای مدرنیته، آخوندها هم ضد مدرنیته و طبیعی ست ضد هرکس هم که ترویج اش کند! این بحث مفصلی دارد و همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم امروزه روشنفکر نیاز جدی به باز تعریف دارد. چون بسیاری از روشنفکران که ظاهراً چپ و لاییک و مدرن هستند بنا به منفعت آخوند مسلک و توجیه‌گر وضعیت موجود شده‌اند. این بحث مهم را بگذاریم برای بعد!

س: صحبت از زندان کردید، اگر اشتباه نکنم شما اولین بار در "بهار می‌شود" کوتاه از دستگیری و زندان‌تان نوشتید. آیا خاطرات زندان خود را روی کاغذ آورده‌اید؟

ج: متأسفانه نه! همان را هم خیلی تلگرافی نوشتیم. در مورد زندان خیلی مختصر برایتان بگویم که یکی از بهترین سال‌های زندگی من در زندان سپری شده که به قول قدیمی‌ها "از عمرم حساب نمی‌شود" زیرا در آن مدت کوتاه با انسان‌های خوب و آگاه گوناگونی از طیف‌های مختلف فکری و از اقشار و طبقات مختلف آشنا شدم که چنین شانسی هرگز در زندگی عادی نصیب کسی نمی‌شود. پس می‌توانید تصور کنید که در لحظه‌ی آزاد شدن چه احساس عجیبی داشته‌ام؛ عجیب برای این می‌گویم که راست‌اش دلم می‌خواست لااقل یکی دو سال دیگر بمانم و بی‌آموزم! چون در آن‌جا علاوه بر مصاحبت با بزرگ‌ترهای سیاست، کلاس‌های منظم آموزش تاریخ، اقتصاد سیاسی و... داشتیم که توسط رفقای مختلف تدریس می‌شد و هیچ نوع حماقتِ فرقه‌ای در ما وجود نداشت که مثلاً چون هوادار چریک‌ها هستیم در کلاس‌های آموزشی دیگران شرکت نکنیم.

س: شما رفقای آغازگر را با رفقای اواسط دهه‌ی پنجاه مقایسه کرده‌اید و ضمن احترام و تاکید بر صداقت و شجاعت‌شان از نوعی افت کیفی صحبت کرده‌اید. هم‌چنین از زبان حمید اشرف، "تورم" و "دوتا و نصفی عضو" و یا "عضوگیری بی‌رویه" ذکر شده است. این افت کیفیت از نظر شما موجب چه ضررهایی شده است؟ آیا تربیت عضو در آن شرایط پلیسی در پایگاه‌ها طبق انتظار پیش نمی‌رفت؟ آیا موانعی جز شرایط پلیسی وجود داشت؟

ج: ضرر که چه عرض کنم! نداشتن رهبری یک فاجعه است که معنی واقعی اش را بعد از قیام نشان داد! چه ضرری بیش از این می توانست "اکثریت" ما بزنند که نزد؟

البته قبل از انقلاب فرق می کند انصافاً ضرر نزدیم و بیشتر مقاومت شرافتمندانه کردیم و سازمان را حفظ کردیم، شما با این سؤال ها دارید زخم هایی را می کاوید که یادآوری اش چندان هم خوش آیند نیست! در درجه ی اول چون خودم هم تقریباً جزء همان ها هستم، با یک تفاوت که حتی وضعم را به نوعی بدتر هم می کند؛ از یک طرف رفقای اولیه را دیده ام و چیزهایی از آن ها آموخته ام و اندکی هم بیشتر از بعضی ها اهل ادبیات و کتاب بوده ام (این ها را برای پُر دادن نمی گویم برای نقش مهمی که هنر و ادبیات در شیرازه ی جان ما دارد عرض می کنم) از طرفی دیگر به دلائل گوناگون به سطح آن ها نرسیده ام و جَنَم رهبر شدن را نداشته و ندارم. اما چون "رهبر" را دیده ام و از آن شناخت دارم، فقدان اشان را روزمره می بینم و رنج می برم چون جای خالی اشان را کاملاً احساس می کنم!

س: ببخشید ممکن است در مورد این اُفت مثالی بزنید؟

ج: مثال که کم نیست در همه ی حوزه ها! حتی بهتر است یک مثالِ عملی بزنم (عملی را در مقابلِ نظری می آورم) که بیشتر عمق مسئله را دریابید: بعد از ضربات سال ۵۵ که تازه اولین پایگاه در تهران احیاء شده بود، و دو سه ماه بعدش رفیق رحیم (فرجودی) مسئول شاخه ی مشهد هم ضربه خورده و خلاصه هنوز درب و داغان بودیم، رفقای و

به‌طور مشخص هادی، پیشنهاد عملیات (آن‌هم بزرگ‌اش را!) دادند! من به هادی گفتم "مگر می‌خواهیم همینی را هم که از تشکیلات مانده نابود کنیم؟" البته صبا هم با من موافق بود. گفت: "نه رفیق می‌خواهیم به دشمن نشان دهیم که فدایی از بین نرفته و مبارزه را ادامه می‌دهد" جزییات مباحثه را به‌خاطر ندارم اما بلافاصله مقاله‌ای در نشریه داخلی نوشتم. در مقابل این ایده که هادی مطرح می‌کرد با توضیحی کم و بیش تئوریک از مفهوم "فدایی" که فدایی چیست و کیست، و باید توجه‌اش به ضرورت‌های اساسی باشد و پس این‌که: فدایی‌گری یک پراتیکِ لاینقطع به‌مفهوم مکانیکی نیست که دائم عملیات می‌کند؛ سپس با توضیح و تجلیل از مقاومتِ بی‌نظیر رفیق فرجودی در زیر شکنجه، گفته بودم که ما به "دشمن" این‌گونه پیام داده‌ایم که "هستیم و به مبارزه‌امان ادامه می‌دهیم!" و خلاصه این‌که بهتر است اول خودمان را بازسازی کنیم و بعد... مهم نیست دشمن و حتی دوست احساس کند ما از بین رفتیم... خوش‌بختانه بی‌تاثیر نبود و شاید هم خود واقعیت و لابد رفقای دیگری هم مخالف بوده‌اند، لذا این گرایش را مجبور کرد که دست به عملیات شتاب‌زده نزیم!

س: در جایی از متن به نقش چشم‌گیر رفقای زن در خانه‌های تیمی اشاره کرده‌اید. فکر نمی‌کنید این تعریف اغراق‌آمیز، یا تفکیک، این احساس را به‌وجود آورد که رفقای زن بیش از انتظار معمول توانایی از خود نشان داده باشند. و ادامه بحث جنس ضعیف تلقی شود؟

ج: من تتوری صادر نمی‌کنم، دارم در متن وقایع حرف می‌زنم. و اتفاقاً دارم نشان می‌دهم که از جنس قوی هستند(!) این بحث‌ها همیشه می‌تواند سوء تفاهم به وجود آورد و یا طرح انتقادات آموزنده‌ای را به دنبال داشته باشد. به هررو مهم این است که داستان‌سرایی نباشد! خوب است حالا که این‌طور فکر می‌کنید حرفم را در ستایش نقش رفقای دختر تکمیل کنم؛ در دوره‌ای که چشم بسته در پایگاه مشهد بودم. یک‌روز رفیقی که درحالِ پاک کردنِ سلاح بود در اطاق دیوار به دیوار اطاقی که من در آن بودم شلیک سهوی کرد، آن‌هم با کلاشنیکوف و خوب طبیعی است که همسایه‌ها بشنوند! بلافاصله رفقای دختر سر و صدا راه انداختند و پریموسی را وسط حیات برده که وای پریموس ترکید و به گمانم دربِ خانه را هم نیمه باز گذاشته بودند که اگر همسایه‌ای سرو کله‌اش پیدا شد، توضیح بدهند که پریموس بوده و بسیار عالی قضیه را فیصله دادند و این نوع واکنش سریع خیلی مهم بود! و نتیجه این که از یک درب‌دري و از دست دادن یک پایگاه مهم جلوگیری کردند!

س: در خانه‌های تیمی شما از خصلت‌های والا و فداکاری رفقا نوشته‌اید. این خصلت‌ها در خانه‌های تیمی پرورش می‌یافتند یا افراد آن‌ها را با خود از قبل داشتند؟ چرا به نظر شما این روحیه بین جوانان امروز به تقلیل رفته است؟

ج: اساساً رفقای که به سازمان می‌پیوستند دارای روحیه‌ی اجتماعی، فداکار و خون‌گرم بودند، و این چیزها را نمی‌توان با آموزش در خانه‌ی

تیمی به کسی آموخت! فضای تیم‌ها اما آن‌را اعتلا می‌داد. و باید خدمت‌تان عرض کنم که این خصوصیات از جاهای دورتری می‌آیند و با آموزش نمی‌توان آن‌را به‌وجود آورد. فقدان این روحیه در جوانان امروز ریشه‌های مختلفی دارد، اما نکته‌ی مهمی را که گمان می‌کنم شخصاً پی‌برده‌ام و در جایی ندیده‌ام طرح شده باشد، این است که علاوه بر هژمونی کامل فرهنگ سوداگری و نوعی ماتریالیزم نفرت‌انگیز و نقش سرکوب سیستماتیک و شکست اپوزیسیون و فقدان کفایت رهبری‌های آن - که کم و بیش همه به آن واقفاند - نقش والدین در دور کردن مطلق فرزندان‌شان از سیاست و نتیجتاً هم‌دستی ناآگاهانه آن‌ها با رژیم در امر سرکوب، اعتیاد و تباهی روح و جان یکی دو نسل از جوانان، یکی از عوامل قابل تامل این پدیده است! تحلیل این مسئله هم چندان مشکل نیست: از یک‌سو رژیم دارد اپوزیسیون را قلع و قمع می‌کند، از سوی دیگر اپوزیسیون، اپوزیسیون با کفایت و قابل اعتمادی نیست که بتواند از پس این ماشین سرکوب و عوامل غیبی‌اش برآید و مردم امیدوار باشند که اگر فرزندان‌شان کشته می‌شوند لااقل "نتیجه‌ای" دارد، لذا سرخورده شده و با تمام توان‌شان و به‌هر قیمت بچه‌ها را از سیاست دور می‌کنند که به اصطلاح کشته نشوند! اما اگر معتاد شدند و هرچه مهم نیست!

س: قابل فهم است!

ج: نه تنها قابل فهم هست، "طبیعی" هم هست! اما به هیچ وجه قابل دفاع نیست! چون با این رویکرد طبیعی والدین، نه تنها بچه‌هاشان جان

سالم بدر نبردند بلکه موجب گسست تقریباً کامل هر نوع اعتراض و مقاومت در یک دوره‌ی مهم تاریخی شدند؛ با انبوهی معتاد و بیمار روانی یعنی درست دوره‌ای که اپوزیسیون تارومار شده و رژیم دارد پایه‌هایش را سفت می‌کند. در همان حال مداخله‌ی والدین می‌بایست بسیار آگاهانه و مسئولانه صورت می‌گرفت، چرا که حساب بی‌کفایتی اپوزیسیون متشکل و گروه‌ها از ضرورت مقاومت‌های مدنی در مقابل ارتجاع جداست؛ حکومت یک طرف است با سیاست ایجاد تنش و هرج و مرج برای سلب آرامش و فرصت تأمل و تقابل از مردم. مردم در کلیه‌ی تشکلهای خود چه در خانه چه مراکز فرهنگی و مردمی، در مقابل آن قرار دارند و باید تجمع‌اشان جای آرامش و تأمل و تغذیه‌ی معنوی و تقابل فرهنگی و سیاسی باشد. این جاست که می‌فهمیم ضعف و عدم کفایت سازمان‌ها و فعالین سیاسی ریشه‌ی عمیق اجتماعی فرهنگی (یا بی‌فرهنگی سیاسی-مدنی) دارد! و این رابطه‌ای زنده و متقابل است: هرچقدر مردم آگاه‌تر پیشگام با شعورتر و هر چه پیشگام با کفایت‌تر و سنجیده‌تر، مردم شنواتر و همراه‌تر.

تاکنون همه‌ی ما که البته بخش کوچکی از اپوزیسیون محسوب می‌شویم به سهم بی‌کفایتی‌ها، اشکالات و ضعف‌های خودمان اعتراف کرده ایم، اما در این جا می‌خواهم طرح بحثی را باز کنم که گرچه ضعف‌ها و ایرادات ما را توجیه نمی‌کند اما می‌تواند یک نگاه همه جانبه‌تری را در ملاحظات سیاسی و اندیشگی - فرهنگی ما در نگاه به اوضاع اسفبار کنونی ایجاد کند؛ اگر انقلاب و یا قیام، تبلور نارضایتی عمومی یا اکثریت قریب به اتفاق توده‌هاست. پس منطقاً به همان گونه که

رژیم کهنه با مشارکت عمومی سرنگون می‌شود، حفظ و حراست از آزادی و فضای حاصله وظیفه‌ای است همگانی. البته که در این اقدام بزرگ تقسیم کار وجود دارد، اما برغم دوره‌های پیشاانقلابی و روزهای انقلاب و سرنگونی، که معمولاً جوانان و انقلابیون نقش مهم‌تری از بقیه‌ی آحاد مردم به‌عهده دارند، با وقوع انقلاب حفظ و حراست از آزادی و فضای دموکراتیک که هر لحظه می‌تواند مورد تعرض ضدانقلاب و یا سوء استفاده‌ی رهبران جدید قرار بگیرد، اساساً به‌عهده‌ی بدنه‌ی جامعه است که در اشکال گوناگونِ شوراها یا هر تشکلی متشکل است گذاشته می‌شود (این بار اما جوانان و انقلابیون مثل گذشته مجزا و در جلوی مردم جای نمی‌گیرند این بار جای‌اشان در درون مردم است و در پشت سر توده‌ها پناه می‌گیرند) بحث من این‌جاست! اجازه بدهید مشاهدات و مباحثات خودم را هم با یکی دو جوان نسل دوم و سوم در این مورد با شما در میان بگذارم؛ خیلی به‌اختصار می‌گویم: این جوانان که روشنفکر هم شمرده می‌شوند در گفتگوهای‌شان؛ سرانجام به من گفتند: "شماها انقلاب کردید و ما را بدبخت کردید!" من برایشان توضیح دادم: "اگر انقلاب کردنی ست و امثال من و ما می‌توانند انقلاب کنند، شماها که دانشمند هستید چرا یک انقلاب دیگر نمی‌کنید تا همه را خوشبخت کنید؟!" جوابی برای سوال من نداشتند! من مجبور شدم برایشان شرح دهم که انقلاب چه بوده و ما چه هدفی داشتیم، نقش و مسئولیت پیشگام تا چه اندازه است و وظائف عمومی در تحولات و تقسیم کار بین پیشرو و توده‌ها را برای‌اشان توضیح دادم و گفتم که این پرت و پلاها دست پخت مشترک حکومت

و خانواده‌های ناآگاه است و شما هم آن‌را بلغور می‌کنید، البته خودتان هم بدتان نمی‌آید؛ چه کاری آسان‌تر از این که مشکلات را گردن این و آن بی‌اندازیم و بشویم تماشاچی؟! ”

اما از انصاف نگذریم که والدین بسیاری هم هم‌دوش و همراه فرزندان‌شان شدند و گاه جلوتر از فرزندان ایستادند و جنگیدند حتی. مجاهدین خلق نمونه‌های بسیاری در این مقاومت داشته‌اند. یاد خاطره‌ای از پدر محافظه‌کار خودم افتادم و حتماً از این تجارب بسیاری از شما دارید: پدرم با این که شخصاً آدم محتاط و محافظه‌کاری بود، برای افکار من احترام قائل بود و هرگز مرا از فعالیت سیاسی منع نکرد. فقط یک‌بار بعد از انقلاب با مهربانی به من نزدیک شد و آهسته به من گفت: ”بابا! یه چیزی می‌خوام بهت بگم؛ البته خودتون آدم‌های فهمیده‌ای هستین، ولی به اندازه‌ی من فکر نکنم آخوندا رو بشناسین؛ اینا خیلی با شاه فرق دارن‌ها! مراقب خودتون باشین بابا!“ و من بعد، روزی از او خواستم که اگر گاهی به خانه‌ی ما بیاید، برای ایجاد اطمینان بین در و همسایه و فضول‌های محل، کار خویست. اما همان‌جا به او گفتم ”ولی بابا می‌دونین که خدایی نکرده اگر اتفاقی بیوفته شما رو می‌برن تو تلویزیون و چون سرتون هم مثل لنین کچل هست می‌گن شما رهبر این خرابکارا بودین و خلاصه زیر فشار می‌ذارنتون، نمی‌ترسین؟“ پدرم خندید و با خون‌سردی گفت ”بابا اولاً انشاءالله هیچ اتفاقی نمیوفته ثانیاً اگر زبانم لال اتفاق افتاد، اون‌ها که خَر نیستن می‌فهمن من پدر تو هستم و طبیعی است که پیام خونه‌ی پسر و عروسم.“ و پذیرفت! من با خودم می‌گفتم چندان ابعاد قضیه را نمی‌داند گفت و گوی منوچهر آذری با عباس هاشمی ۱۵۷

برای همین نمی ترسد. به هر رو گاهی من او را چشم بسته به خانه مان می‌بردم و بر می‌گرداندم. و هم‌چنان فکر می‌کردم پیرمرد حواس‌اش نیست که دارد کجا می‌آید، تا این‌که یکی از روزهایی که خانه‌ی ما بود، درب یکی از اطاق‌ها باز بود و من مشغول جاسازی یک کلاشنیکوف بودم که پدرم از جلوی در رد شد و دید! انتظار من این بود که لااقل قدری بترسد و تازه به ابعاد مسئله پی‌برد و دیگر به خانه‌ی ما نیاید. اما دیدم برگشت و وارد اطاق شد و با خون‌سردی کامل به من گفت "بابا، حواست به پنجره هست که همسایه‌ها نبینن؟!" در حالی که پرده‌ها کشیده بود! برایم غریب بود، چرا که نسبت به او پیش داوری داشتم؛ نتوانستم بی‌تفاوت بمانم، بلند شدم و رفتم بغل‌اش کردم و با احترامی عمیق سرم را بر شانه‌اش فرود آوردم و گرم او را بوسیدم! او هم‌چنان به خانه‌ی ما می‌آمد. این دومین بار بود که پدرم چنین مرا سورپریز کرده بود!

س: چقدر جالب! بار اول‌اش هم به همین زیبایی بود؟

ج: بله و شاید به عبارتی زیباتر از این حتی!

س: پس خواهش می‌کنم اگر ممکن است تعریف کنید؟

ج: برای تعریف این ماجرا لازم می‌شود که من یک انتقاد از خود هم در سطحی نگری‌ام بکنم؛ پدرم بنا به شغل و زندگی و اعتقاداتش آدم محافظه‌کار، بورژوا مسلک و دارای نگاهی طبقاتی و بالطبع برخوردش با کسانی که در خانه کار می‌کردند و کلاً با تهیدستان و اقلیت‌هایی مثل کردها و ترک‌ها و لر‌ها از بالا و در یک کلام آن‌ها را آدم به حساب

نمی‌آورد! به‌همین جهت من از این خصوصیات‌اش حساسی دل‌خور بودم و هرچند که از سر لطف مرا محبوب‌ترین فرزندش می‌دانست، از ته دل دوست‌اش نداشتم و او را در عبارت "بورژوا" بسته‌بندی کرده بودم و به کناری گذاشته بودم و مادرم را که درست نقطه‌ی مقابل او بود می‌ستودم! تا این‌که در دورانی که مخفی بودم و دو سالی بود از من خبری نداشت تصادفاً با هم در خیابان (حوالی میدان کندی) رو در رو شدیم! پدرم با تعجب و علاقه مرا نگاه کرد و ورناندازم کرد و گفت "بابا خیلی وقته ازت خبر نداریم اوائل یک تلفنی می‌زدی، هیچ خبری نیست ازت! خوب هستی بابا؟" گفتم بله! باز مرا ورنانداز کرد و آمد جلوتر، گفت "می‌خوام ازت یک سوال بکنم بابا، راست‌اش رو به من می‌گی؟" گفتم "بله معلومه!" گفت "می‌خوام بدونم هنوز هم آتیشات همون‌جوری تند؟" گفتم "تندتر هم شده!" جلوتر آمد بغلم کرد و با افتخار چند بار دست به پشت‌ام زد و گفت "موفق باشی پسرم." هرگز انتظار چنین برخوردی را از او نداشتم! به‌راستی که آدم‌ها چقدر پیچیده‌اند و من گاه چه سطحی!

س: جالب بود برایم!

در متن آن‌جا که به ریاضت‌کشی اشاره و هم‌زمان آن را موثر در تمرکزبخشی ذکر می‌کنید. در عین حال می‌گویید این افراط و تفریط خسران‌هایی دارد. آیا آن موقع به‌قول شما خسران‌هایی احساس می‌شد یا در سال‌های بعد از بازنگری به گذشته به آن‌ها پی‌برده شده است؟

ج: توجه شما درست است با فاصله گرفتن است که متوجه ابعاد بعضی چیزها می‌شویم! اما می‌توانم به‌عنوان نمونه مسئله‌ی کم‌خوابی و در نتیجه‌ی آن تصادف و کشته شدن یک کادر رهبری یعنی رفیق علی اکبر جعفری را مثال بزنم که همان زمان به آن پی برده بودیم و داستان‌اش را هم با عنوان "دستور تشکیلاتی" نوشته‌ام:

(لینک "دستور تشکیلاتی" 4-hashemi_abbass <http://dialogt.de/>)

س: الان که به این مسئله پرداخته‌اید و با گذشت زمان شناخت بیشتری پیدا کرده‌اید، و به‌خصوص سی سال و اندی‌ست که در خارج هستید فکر می‌کنید ممنوعیت روابط جنسی در سازمان چریک‌های فدایی خلق درست بود یا غلط؟

ج: این قواعد و ضوابط شمولیت و اصولیت ندارند ولی کارکرد دارند! در چنان مبارزه‌ای و در آن زمان لازم بوده! اما اجازه بدهید خاطره‌ای را در همین مورد از گفتگویم با یکی از رهبران "میر" شیلی برای‌تان بگویم؛ اوائل که آمده بودیم هم با رفقای شیلی هم با رفقای چپ جاهای دیگر روابط منظمی داشتیم با یکی از رهبران شیلی بیشتر رفیق شدم و بعدها صحبت‌های خصوصی هم می‌کردیم و از جمله راجع به عشق و بالطبع همین عشق به لیلا و میثاق! آن شبی که این صحبت را می‌کردیم آن‌قدر "مُخیتو" نوشیدیم که آخرین قطار را از دست دادیم و تمام پول‌مان را هم به کافه‌چی داده بودیم! قسمتی از راه خانه مان مشترک بود که پیاده با هم قدم زنان می‌رفتیم، تصورم از این رفیقِ

شیلایی این بود که احتمالا به دلیل ضعف زبان فرانسه هر دوی ما، و هم صرف مشروب زیاد، داستان‌ها را درست نفهمیده، اما در راه انگار موتورش روشن شده باشد شروع کرد به اظهار نظر: "من فکر می‌کردم فقط ما هستیم که از این حکایت‌ها داریم در متن کار انقلابی‌مان، داستان تو و لایلا هم از جنس داستان‌های ماست. اما خیلی فرق دارد؛ من بی‌خود از تو نمی‌پرسیدم ترکیب طبقاتی سازمان‌تان و میزان نفوذتان در میان کارگران و سندیکاها چه اندازه است، کاماراد، من فکر می‌کنم جریان شما یک جریان اساسا روشنفکری دانشجویی بوده و این‌گونه قوانین مال کسانی‌ست که زندگی واقعی و سخت نکردند که بفهمند سکس (جالب است که در زبان فرانسه - و احتمالا اسپانیایی - سکس و عشق با یک واژه بیان می‌شود، "آمور") اهمیت ناچیزی دارد نسبت به اهداف بزرگی که ما دنبال می‌کنیم، اگر چند زوج کارگر عضو شما بودند و به خطر می‌افتادند و مجبور به اختفا می‌شدند، آن وقت میثاق سازمان‌تان می‌رفت روی هوا، این‌طور نیست؟ این‌طور نیست؟" به او گفتم: "متأسفانه قبل از این‌که کارگران به سازمان ما بپیوندند سازمان ما خودش رفت روی هوا!" او بعدها حکایت‌های عشق و خودکشی‌های عاشقانه‌ای را که بین زنان روشنفکر با کارگران و زنان کارگر با روشنفکران و حسادت‌های آن میان را برایم تعریف کرد بی‌آنکه برایش ذره‌ای عجیب باشد! عجیب برایش میثاق ما بود!

س: با شناخت امروزتان نسبت به آن احساسی که آن‌زمان به رفیق داشته‌اید چه حسی دارید؟

ج: شناخت نه می‌تواند پاسخی و نه می‌تواند مانعی برای احساس عاشقانه باشد حتی اگر این شناخت ایدئولوژی کاذب باشد!

من هنوز از آن عشق احساس "غرور" می‌کنم. و اخیراً خودم گمان می‌کردم با مرور زمان آن احساس و زخم، سرد و خشک شده‌اند، اما وقت نوشتن؛ بارها بر گونه‌ها و در چشم‌ها و قلبم گرمای‌اش را احساس می‌کردم و مدتی‌ست که بشدت ملانکولیک شده‌ام...

س: شما عملیات‌های تیم یا تیم‌های نظامی تهران را در سال پنجاه و هفت برشمردید. این عملیات که شما اسم‌شان را ذکر کرده‌اید، فقط کارِ کادرها بود؟ آیا نیروهای هوادار آموزش دیده در پشتیبانی یا در این نوع عملیات نیز شرکت می‌کردند؟

ج: من عملیاتی را که خودم در آن‌ها شرکت داشتم و به‌خاطر داشتم نوشته‌ام و این اسامی، به جز "نظام" که عضو اصلی نبود، نام اعضای کمیته موقت نظامی در دوران اعتلای انقلابی در ماه‌های پیش از قیام است! نیروهای هوادار آموزش دیده خودشان مستقلاً و گاهی در بعضی عملیات کوچک‌تر و بیشتر پخش اعلامیه، آموزش هواداران دیگر، شرکت داشتند. آن عملیاتی که ذکر شده از حیث بزرگی و کوچکی کاملاً متفاوت بودند و تعداد شرکت‌کنندگان در هر عملیات مختلف بود و هرچه به قیام نزدیک می‌شدیم عملیات را با تعداد شرکت‌کننده‌ی معدودتری انجام می‌دادیم که عملی‌تر و کثیرتر باشد. مثلاً در عملیات "پادگان عشرت آباد" که جزء اولین و بزرگ‌ترین عملیات ما بود از سه پایگاه و اگر اشتباه نکنم ۷ نفر شرکت داشتیم، و مثلاً در عملیات

"پارکینگ بهبودی" فقط من و زنده یاد قاسم سیادت بودیم. از شرکتِ هواداران پرسیده‌اید؛ به‌عنوان یک نمونه در عملیات قرارگاه شماره ۲ چهارراه کالج (سرفرماندهی حکومت نظامی) یک هوادار فعال را هم شرکت داده بودیم. (که خوشبختانه ایشان زنده است و دیده‌ام کار ژورنالیستی می‌کند! برایش موفقیت آرزو می‌کنم).

س: آن عملیات‌ها چه تأثیری بر مبارزات عمومی علیه شاه داشته‌اند؟ انتظارات چریک‌های فدایی خلق در آن زمان مشخص از تاثیر این عملیات‌ها چه بوده است؟ آیا آن‌ها برآورده شد؟

ج: آن عملیات نظامی بیشتر برای ترساندن دشمن و مانع سرکوب شدنِ تظاهرات و بالطبع روحیه دادن به مردم و گسترشِ دامنه‌ی اعتراضات عمومی بود که به نظرم از این نظر بسیار مؤثر بود.

س: اجازه بدهید یک سوال دشوار از شما بپرسم؛ در این خاطرات، شما به فعالیت‌های قبل از قیام سازمان و یا بهتر بگویم عملیات دوره‌ی قیام سازمان اشاره کرده‌اید، این همه جانفشانی در حالی که خمینی داشت وارد ایران و سوار بر مردم می‌شد به‌نظرتان درست بود؟

ج: سؤال شما و آن وارد کردن "امام" بر ما، بسیار "دشوار" بود، اما من سال‌هاست که به این نکته اندیشیده‌ام؛ همان‌طور که در سوال دیگری گفتم اساساً قبل از قیام و انفجارات توده‌ای باید آمادگی و برنامه داشت. این هم از توان، ارزیابی نیروها و توازن قوا و اوضاع داخلی و بین‌المللی حاصل می‌شود که ما یک چنین ارزیابی همه جانبه‌ای واقعاً نداشتیم چون رهبر نداشتیم! "رهبر"ی ما بزرگ‌ترین "کرامات"ش این بود که

وقتی قیام به وقوع می پیوست "گفت": "قیام را باور کنیم" و ما عملاً با جانفشانی، آب در آسیاب خمینی ریختیم! و او هم بعد آسیاباش را با خون خود ما چرخاند.

س: شما از کرده‌ی خودتان پشیمان نیستید؟

ج: ابد! اما من نگاه انتقادی به خودم و خودمان دارم. و انتقادی جدی ست! مبنای این انتقاد این است که کمونیست بدون ریشه در جنبش کارگری هیچ است. و اگر اندکی ریاضی بدانیم با عدد صفر به معادلات سیاسی و در معاملات سیاسی وارد نمی شویم! مگر بخواهیم به مضحکه یا به قول انگلس به گمگشته‌ی بی بازگشت تبدیل شویم!

گرچه تاریخ تکرار نمی شود اما اگر به فرض محال یک بار دیگر در چنین وضعیتی قرار بگیرم به جوانب بیشتری از کار فکر می کنم و از اساسی ترین وظایف سوسیالیستی دور نمی شوم! اما برای روشن تر شدن پاسخ من به سوال شما بهتر است سوال را این طور مطرح کنیم: همین قیامی که اتفاق افتاد بهتر بود اتفاق می افتاد یا نمی افتاد؟ آنگاه جواب من این است که برغم همه خُسران ها و جنایات اش باید اتفاق می افتاد چرا که در قدم اول نظام شاهنشاهی را به گور سپرد و در قدم های بعدی عملاً یک حکومت مذهبی به دست خودش ریشه ی خرافات و مذهب سیاسی را زد! و این تاریخاً یعنی به جلو! همه چیز با منطق خودش جلو رفته جز ما که اسم مان کمونیست است و لابد فامیل مان طبقه ی متوسط!!! اما کارگران منتظر نمانده اند طی این سی و چند سال!

پس تعجب نکنید! چون در سطح چیزی می‌گذرد در عمق اما چیزی دیگر؛ عمل آن‌ها یک چیز است، نتیجه‌ی عمل اما چیزی دیگر! شما به این "خس و خاشاک"های روی آب نگاه نکنید، خسران‌ها سنگین و غیرقابل تحمل است، "جوانه‌ها" اما "ارجمند". جنبش کارگری ما تجارب قابل توجهی اندوخته، شعور عمومی زنان ایران بسیار بالا رفته و جنبش زنان ما بی‌همتا است در دنیا حتی! همان عنصر تاریخی که در یک چرخش این تحفه‌ها را بالا آورد با یک چرخش دیگر این‌ها را تُف می‌کند، تردید نکنید. به تاریخ قرون وسطی که اروپا از سرگذراند نگاهی بی‌اندازید...

س: امیدوارم! باز گردیم به پیش‌تر؛ شما در دوره پیش از قیام که خمینی را از عراق آوردند پاریس، اخبار را دنبال نمی‌کردید؟

ج: اخبار را دنبال می‌کردیم اما مثل همه؛ بیشتر از "بی بی سی عزیز" ما آن‌زمان از پشت این پرده چندان خبر نداشتیم! خوش‌بختانه الان به لطف اینترنت و وقاحتی که پیدا کرده‌اند می‌توان تا حد زیادی پشت و روی این رسانه‌ی انگلیسی را که چه‌گونه و با چه اهداف و چه نیروهایی می‌چرخد دید و مثلاً فردا به اندازه‌ی دیروز متعجب نشد از آلترناتیویشان!

س: حرف‌های خمینی را چه‌طور ارزیابی می‌کردید؟

ج: متأسفانه نه تنها حرف‌هایش که خودش را هم جدی نمی‌گرفتیم! البته خمینی با "کمک‌های غیبی" خمینی شد! حرف‌هایش را هم بعداً عوض کرد. و ما هم حقیقتاً روی مردم چشم بسته حساب می‌کردیم،

فکر می‌کردیم شاه برود در دموکراسی برآمده امکان دیالوگ و آگاهی بخشیدن هست... اما خام بودیم آن‌زمان، تقریباً همین بلایی را که بعداً سر کشورهای عربی درآوردند به شکل دیگری سر ما آوردند منتهی آن وقت ما نمی‌دیدیم چه کار دارند می‌کنند!

س: شما در متن اخیرتان این جمله را بیان کرده اید: "اما به مرور زمان و به ویژه در تجربه دریافته‌ام که زمینه‌های مادی، شروط مهمی برای تحقق اصولیت‌ها هستند" می‌خواهم بپرسم شما که مشهورید به طرفداری از "انقلاب سوسیالیستی"، شرایط مادی برای تحقق چنین انقلابی را فراهم می‌بینید؟

ج: این تقسیم‌بندی‌های "انقلاب دمکراتیک" و "انقلاب سوسیالیستی" و مرحله‌ای کردن انقلاب دیگر ماقبل تاریخی شده و متعلق به کمیت‌ترن و سوسیالیزم سنتی ست. برنامه‌ی انتقالی هم جای حرف دارد! حتی احتیاج به درک تئوریک هم ندارد؛ کافی است قدری چشم‌امان را باز کنیم و ببینیم که راهی جز سوسیالیزم در مقابل بربریت سرمایه‌داری جهانی وجود ندارد. که اتفاقاً "شرایط مادی" اش را هم خودش اساساً فراهم کرده! این اما پاسخی برای مخاطبین سنتی و اهل مراحل انقلاب است، اما از لحاظ تئوریک و روش هم باید خدمت‌تان عرض کنم که حتی اگر شرایط مادی هم فراهم نباشد سوسیالیست‌های واقعی همواره وظیفه‌اشان ترویج ایده‌های سوسیالیستی و نقد کلیه‌ی راه حل‌های کاذب و عوام‌فریبانه است. چراکه نه سوسیالیست‌های واقعی نخود هر

آشاند و نه از کسب قدرت سیاسی توسط "نمایندگان ایدئولوژیک طبقه‌ی کارگر" دفاع می‌کنند!

س: وقتی از سوسیالیسم سنتی صحبت می‌کنید باید تعریفی هم از سوسیالیسم به روز داشته باشید آن کدام است؟ چه ساختاری را برای ترویج ایده‌های سوسیالیسم مناسب می‌بینید؟ آیا اگر امروزه فعال چپ و کمونیست حزبی که خود را نماینده طبقه کارگر می‌داند وقتی برای سرنگونی حکومت سرمایه‌داری جمهوری اسلامی مبارزه کند، محکوم به شکست است؟؟

ج: البته این الزامی نیست که "وقتی از سوسیالیسم سنتی صحبت می‌کنیم"، فوراً از "سوسیالیسم به روز" تعریفی بدهیم! مراحل هست بین نقد، کنار گذاشتن و جایگزین کردن! باید دید کجاییم. نکته‌ی دیگری که باید بگویم این است که اگر طبقه‌ی کارگر ما نیروهایی می‌داشت که "نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر" به حساب می‌آمدند، ما این‌جا نبودیم و جنبش چنین وضعی نداشت. و وقتی چنین باشد، هرکس که از "سرنگونی حکومت سرمایه‌داری جمهوری اسلامی" حرف بزند، ذهنی‌ست و... "محکوم به شکست است" من همان عبارت خودتان را به کار بردم!

و اما در مورد "سوسیالیسم به روز" که پرسیده اید. من تئوریسین نیستم. ولی کم نیستند کسانی که در این زمینه کار کرده و می‌کنند و تعاریف مختلفی از سوسیالیسم امروزی ارائه کرده‌اند. اما به نظر من چپ ما پتانسیل‌های فراوانی دارد که به جمع‌بندی‌های ارزش‌مندی از تجربه خودش برسد اما هنوز اعتماد به نفس‌اش را باز نیافته و در حال

راهجویی و نقد گذشته و کنار گذاشتن کلیشه‌ها و به تدریج تدوین تئوری ست! من هم البته شخصا برای خودم جمع‌بندی‌هایی دارم که این‌جا جای طرح‌اش نیست! می‌گذاریم برای بعد.

س: اگر همین الان در ایران انفجار و شورش و قیامی رخ بدهد، به نظر شما وظیفه‌ی کمونیست‌ها چیست؟

ج: قیام اساساً وقتِ درو کردن و "برداشت" محصولی ست که احزاب و گروه‌ها و عناصر فرهنگی قبلاً کاشته‌اند، پس باید وظائف قبل از وقوع انفجار را دانست که وقتی انفجار و قیام رُخ داد انگشت به دهن نمانیم و یا دست به کارهای احساساتی نزنیم! به جای انتظار کشیدن قیام باید وظائف معوقه را پی گرفت: چپ بدون ریشه (در جنبش کارگری و تشکل پیشگام آن) خدای دانش و اعتقاد و فداکاری هم باشد در حد همان صفر در معادلات به حساب می‌آید! جزئی به درستی دیده بود که خمینی با خرداد ۴۲ اش، روزی بیاید و "محصول" بردارد!

س: کاملاً درست است، و چه محصولی هم برداشت!! اما بگویید آن وظائف از نظر شما چیست؟

ج: ترویج ایده‌های سوسیالیستی و سازماندهی نیروهای پیشگام کارگری همان وظیفه‌ی کلاسیک و همیشگی که هرگز هم جدی گرفته نشده! چون مادام که چنین ستون فقراتی در جنبش همگانی ما شکل نگرفته، حتی جنبش‌های مطالباتی طبقه متوسط هم همواره آسیب‌پذیر و قابل سرکوب‌اند. [من اما راجع به بعد از آن و بر سر قدرت و ساختار قدرت آتی، سنتی فکر نمی‌کنم و جمع‌بندی‌ها و ایده‌هایی برای خودم

دارم که در این مصاحبه نمی‌گنجد.] اما در این جا تبصره‌ی مهمی اضافه کنم؛ در وضعیت حاضر که همه علنی و شناخته شده‌اند و وزن طبقه‌ی متوسط به شکل غریبی سنگین است، امنیت و حفظ فعالین و هسته سفت و ترویج بی‌اعتمادی به دشمن و شبه اپوزیسیون و "نیروهای طبقه متوسط همیشه در صحنه"، امری حیاتی است. که البته بدون تمیز کردن آغشتگی‌ها و خانه تکانی از غبارهای پوپولیستی میسر نیست!

س: به نظر می‌رسد شما هنوز هم روحیه‌ی چریکی‌تان را حفظ کرده‌اید؟! من از انفجار و قیام صحبت می‌کنم، که وقت کار علنی ست، شما از هسته‌ی سفت می‌گویید؟

ج: "به نظر می‌رسد" فقط! اتفاقاً کار دنیا برعکس شده و چون الان همه علنی کار هستند، بالاجبار در هنگام شورش‌ها نباید آفتابی بشوند! اما قبل از هر چیز باید تکلیف تحلیل‌های غلط و نیز جمع‌بندی‌ها روشن شود. ورنه اشتباهات تکرار خواهد شد. از لحاظ امنیتی هم من و شما برایم مطرح نیست، ولی من نگران فعالین چپ داخل‌ام؛ و چه بهتر از این برای دشمن؟ به وقت لزوم شبیخون‌اش را می‌زند، باز یک سری قتل‌های زنجیره‌ای دیگر، سپس اسامی عناصر جدی و این‌بار سران فتنه‌ی واقعی را با همکاری فتنه‌گران سابق که عاقل شده‌اند و یا جای خلیفه را گرفته‌اند، برای مراسم تشییع‌شان اعلام می‌کند و باز عده‌ی دیگری همراه با نفوذی‌هایی پرشمار راهی خارج می‌شوند؛ گرچه من درباره‌ی پیش از انفجار می‌گفتم اما اتفاقاً خیلی هم فرق نمی‌کند! در قیام فقط مکانیسم‌های مخصوص خودش را باید به وجود آورد؛ جنگ

طبقاتی سخت و خونین تازه آغاز می‌شود! اما امکان یارگیری و سازماندهی پایه‌ای را هم فراهم می‌کند نباید خوشبین و متوهم بود و خود را در قیام حل کرد. در انفجارات آتی هم نباید هسته‌ی سفت پیشگام آسیب ببیند و مطلقاً باید مخفی بماند و هویت و ارتباطش با تشکلهای و افراد علنی که منطقاً به شدت گسترش می‌یابد، شناسایی نشود! و اشتباهی که سازمان‌های مختلف چپ در قیام ۵۷ مرتکب شدند تکرار نشود. این‌ها مثل شاه نمی‌افتند، چون آمریکا و اروپا پشت شاه را خالی کردند! این بار صد بار سخت‌تر از دوره پیش است و صد بار خطرناک‌تر! تازه اگر نتوانند کورتاژش کنند! من اصلاً خوشبین نیستم، این‌ها هزار مهره چیده‌اند و هزار نقشه در سر دارند.

س: به نظر شما در قیام ۵۷ به دلیل بی‌احتیاطی بود که سازمان‌های چپ ضربه خوردند؟

ج: کاش بی‌احتیاطی بود! بی‌احتیاطی قابل جبران است، آن صد بار بدتر از بی‌احتیاطی بود؛ توهم و بی‌تجربگی و فقدان یک مشی درست و سازماندهی متناسب با آن! با اعتمادی بلاهت بار و توهمی عمیق به خمینی بود که نابود کرد همه چیز را! مبارزه‌ی طبقاتی شوخی‌بردار نیست. مدعی باشی کمونیستی و برای خودت دلی دلی کنی؟! خوب می‌زنن درب و داغونت می‌کنن! خرده بورژوازی مملکت ما اساساً ضد کمونیست است. با او نمی‌شود متحد شد به‌ویژه وقتی که کارگران متشکل و متحد نشده‌اند که مضحک مشدد است. ایراد کار این‌جا بود

که سازمان (و بیشتر گروه‌ها) به جای سازماندهی طبقه کارگر، دنبال
لهله و ولوله‌ی خرده بورژوازی رفت!

س: می‌توانم ببرسم در یک جمله، سیاست عمومی چپ چه می‌بایست
می‌بود؟

ج: در یک جمله که ممکن نیست! و پاسخ به این سوال یک پیش
شرط اساسی دارد، و آن این است که چپ "اگر" به‌روشنی می‌دانست که
لااقل در آن دوره آلترناتیو نیست و فقط یک فرصت است و این آقای
خمینی به‌جز حاشیه تولید و توده عامی، کمک‌های غیبی را هم از
پاریس در پشت‌اش دارد و قرار گذاشته ارتش دست نخورده باقی بماند
و کمونیست‌ها قلع و قمع شوند و شوخی نمی‌شود کرد با رأی
"گودولپ"، بعد راه درست و وظائف خودش را پی می‌گرفت:
به‌موازات افشاگری و ترویج ایده‌های سوسیالیستی در پیشگام کارگری
و تهیدستان. می‌بایست با ساختن یک تریبون چپ انقلابی، متشکل از
کل چپ‌های اپوزیسیون، خط و مشی یا چه باید کرد چپ را تدوین
می‌کرد و قطعاً به چه باید کردهای مختلف می‌رسید اما خط و خطوط
روشن‌تری در یک مبارزه‌ی ایدئولوژیک در انظار عمومی شکل
می‌گرفت و نمی‌گذاشت چپ این‌گونه تکه پاره شود و حزب توده‌ای که
منفور چپ انقلابی بود، اکثریت آن‌را فشل کند!

س: من عموماً نگاه انتقادی در نوشته‌های شما دیده‌ام در این یادداشت
تان لااقل نقد مستقیمی نمی‌بینم، علتی دارد؟

ج: سؤال جالبی ست! قبلاً هم اشاره‌ای کردم؛ فکر می‌کنم به خود موضوع برمی‌گردد، البته در نگاه من دیگر آن چریک‌های فدایی خلق با آن سازمان و با آن تئوری‌ها و نوع زندگی... زاده نخواهند شد! به‌همین جهت من انتقاداتم برای فهم معضلات و چرایی آن مبارزه‌ی مشخص و سپری شده است، و در زمانِ خودش، نه این‌که به‌خواهم کسی با این چیزها درس بگیرد و مثلاً برود چریک بشود و اشتباهات ما را نکند. آن تئوری‌ها در انقلاب هم نتوانست به روز شود که به این سرنوشت دچار نشویم، به‌همین خاطر از نظر من نقد چریک‌ها را بهتر است به مخالفین بسپاریم که فایده‌ای از آن می‌برند! این حرف همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام به‌معنی بی‌عیب بودنِ مشی و عملکرد چریک‌ها نیست، اما اگر رهبری می‌داشتیم حتماً خیلی چیزها تغییر می‌کرد و به روز می‌شدیم... بنابر این نقدش مسئله‌ای را حل نمی‌کند چون قرار نیست همان ادامه یابد. آن مبارزه مال همان دوره بود و تمام شد. به‌همین لحاظ من در چنین یادداشت‌هایی سعی در شرحِ مآوِقع دارم و از آنجا که نویسنده‌ی حرفه‌ای نیستم "فاصله‌گذاری" هم در نوشته‌های من کمتر به چشم می‌خورد و برعکس بیشتر به احساس و جانم آغشته است. و سعی زیادی هم نمی‌کنم چنین نباشم. اما جدا از این نوشته‌ها مثلاً در چنین مصاحبه‌هایی کاملاً می‌توانم نظرات انتقادیم را طرح کنم. و بعداً هم راجع به تأملات شخصی خودم صحبت خواهیم کرد. اما اگر فکر می‌کنید در کنتکست آن صحبت من چیزی می‌بایست گفته می‌شد و من نگفتم پیرسید جواب می‌دهم.

س: به نظر من در قسمت روابط درون تیم‌ها و مناسبات زن و مرد خوب بود اشاره‌ای به موردِ تصفیه رفیق پنجه شاهی می‌کردید.

ج: من قبلاً در نوشته‌هایم این کار را کرده‌ام و حتی خودم این مسئله را علنی کردم، تکرارش برایم جالب نیست و لزومی هم ندارد، اما من در این نوشته سعی کرده‌ام علاقمندان را به ریشه‌های چنین برداشتی از قوانین تشکیلاتی و ابعادی که می‌تواند پیدا کند ترغیب کنم؛ هر ضابطه و قانونی می‌تواند وقتی به دست یک آدم دگم اجرا می‌شود، او به جای آوردن کلاه "سر با کلاه" بی‌آورد! به نظر من هادی که مرتکب این خطای نابخشدنی شده از افراط در اجرای مقررات است، قطعاً چنین عملی را رفقای دیگری در جای او مرتکب نمی‌شدند.

س: شما فکر می‌کنید دگماتیسم علت این امر بوده؟

ج: من به این‌طور چیزهایی فکر می‌کنم و علت چنین عملی به‌جز دگماتیسم، افراط‌گرایی و نوعی رادیکالیسم بدوی یا بیوست استالینی هم می‌تواند بوده باشد. من با فرضیه‌هایی که ریشه‌ی مذهبی در این رویکرد می‌بیند مخالفم. اتفاقاً مذهبی‌ها چه مجاهدین و چه غیر مجاهد اهل چنین ممنوعیت‌هایی نبودند! و تصفیه‌های مجاهدین خلق ایدئولوژیک بود!

اما فرضیه‌ی دیگری هم متصور می‌تواند باشد، می‌دانیم که بعد از ضربات، اساساً بدنه‌ی شاخه مشهد سالم و دست نخورده باقی ماند و بخشی از تشکیلات اصفهان که تحت مسئولیت رفیق پنجه شاهی بود که وضعیت و توانی مشابه هادی داشت (هر دو نسل دومی بودند). در

برهه‌ای که می‌بایست سازمان بازسازی شود و همه دنبال "ریشه‌یابی ضربات" بودند این اتفاق افتاده است، من شخصاً از نظرات این دو رفیق و مجادلات احتمالی آن‌ها و درک و برداشتی که از مسئولیت و رهبری داشته‌اند خبر ندارم، اما این وضعیت می‌تواند به فرضیه‌ی دیگری مبنی بر اختلاف نظر و یا رقابت بر سر خط هدایت‌کننده سازمان آغاز و به بهانه‌ی عدول از مقررات تشکیلاتی منجر شده باشد! ولی این فقط یک فرضیه می‌تواند باشد.

س: آیا خود شما نمونه‌هایی از رقابت و مقام‌پرستی و جاه‌طلبی در رفقا دیده‌اید؟

ج: واقعاً چنین چیزی را تا انقلاب در هیچ‌کس ندیده‌ام! چون ما یک تقسیم کار داشتیم نه چیزی دیگر. اما گرایش کم و بیش خشک و دگماتیک را چرا؟

س: ممکن است مثال بزنید و نمونه‌ای از دگماتیسم را بیاورید؟

ج: همان پیشنهاد عملیات فوری از نوعی فکر بسته و کوتاه مدت بین بر می‌خیزد اما یک مثال بامزه هم می‌توانم برایتان تعریف کنم: در اصفهان که بودم با دو رفیق پسر هم‌خانه بودیم در آن‌زمان مسئله ضربات مسئله محوری فکر و تأمل ما بود و به دنبال "ریشه‌یابی ضربات" بودیم! خوب در مدتی که با هم زندگی کرده بودیم طبیعی بود که رفتار و کردار همدیگر را می‌دیدیم و حُب متفاوت بودیم، گرچه اطلاعات شخصی بین ما رد و بدل نمی‌شد اما گویا در صحبت‌هایم از میزان حقوق ماهیانه‌ام چیزی گفته بودم که شدیداً باعث تعجب یکی از

این رفقا که اهل روستای کوچکی از مازندران بود شده و لذا حرکات و رفتار روزمره‌ی مرا هم زیر ذره بین می‌گذارد و مشاهده می‌کند که بنده قدری رفتارم "بورژوازی"ست: بیشتر از رفقا دوش می‌گیرم، لباس پوشیدنم قدری فرق می‌کند، مسئول روز هم که هستم البته با همان بودجه سفره رنگین‌تر و سیب زمینی غذا پوست کنده است و نسبت به او بگو بخندتر هم هستم. ریشه ضربات را کشف می‌کند: روزی که منصور (رضا غبرایی) به‌عنوان یکی از اعضای سه نفره‌ی مرکزی موقت برای اولین بار به پایگاه ما می‌آید، کشف‌اش را با او در میان می‌گذارد که: پیدا کردم! ریشه ضربات این جاست؛ فهمیدیم این رفیق ماهی این‌قدر حقوق می‌گرفته و رفتار و کردارش هم اصلاً خلقی نیست که بورژوازی‌ست منطقاً باید نفوذی باشد! منصور ساعتی بعد ضمن اظهار محبت‌های شدید و بغل کردن‌های مداوم من، گفت: "قول بده خون‌سرد و منطقی باشی و اصلاً به دل‌نگیری! متأسفانه این رفیق دچار اشتباه بزرگی شده و خوش‌بختانه این حرف‌ها را به من زد و نه به کس دیگری! من برغم این‌که نباید اطلاعات می‌دادم مجبور شدم بهش بگم تو همونی هستی که جان من و سه رفیق دیگر را در درگیری تهران نجات دادی. و حالا خودش خیلی پشیمان و ناراحت شده!..."

البته خیلی زود این رفیق از خودش انتقاد شدید کرد و از من خواست که او را ببخشم! اما جالب این بود که یک‌بار بدون آن‌که بشود تشخیص داد که جدی می‌گوید یا شوخیست به من گفت "تو دیوانه بودی ماهی این‌قدر حقوق می‌گرفتی آمدی مخفی شدی؟" و بعداً صد و هشتاد درجه چرخیده بود و اعتماد عجیبی به من پیدا کرده بود و یادم

نمی‌رود که بعد از جدا شدن از تیم مشترک، یکی دوبار روی دست‌نوشته‌هایش برای درج در نشریه‌ی داخلی نوشته بود "رفیق هاشم حق هرگونه دخل و تصرف را در این نوشته دارد!" یادش گرامی رفیق تربیت معلم خوانده بود و شدیداً طرفدار بیژن جزنی بود و در زندان تحت تاثیر او قرار گرفته بود! (و جالب است که به احتمال زیاد از وضعیت اقتصادی و در آمد بیژن از "تبلی فیلم" بی‌خبر بوده است!) او در سال ۵۶ در کرج تحت تعقیب قرار گرفت و در حالی که من، هادی و خشایار در خانه‌ی مشترک منتظر ورودش بودیم دقایقی مانده به ساعت ورودش ما دلواپس و آماده‌ی خروج شدیم که از نزدیکی خانه صدای تیراندازی بلند شد و معلوم بود که عمدی ماموران ساواک را تا نزدیکی خانه کشیده و چون می‌دانسته امکان فرار ندارد پس بهتر دیده ما را از سرنوشت‌اش با خبر کند. ما هم آن‌چه را که باید جمع کرده و با یک وانت پیکان خانه را به قصد تهران ترک کردیم، اما ساواکی‌ها به ما مظنون شده و تعقیب‌مان کردند. ما اما پیش بینی کرده بودیم؛ مسلسل پایگاه را در یک کیسه گونی و گونی در دست خشایار و خشایار هم پشت وانت رو باز، پشت‌اش به طرف راننده و رو به ماشین‌های پشت سر، من راننده و هادی هم کنار دست من قرارمان هم با خشایار این بود که هیچ ماشینی نباید از ما سبقت بگیرد؛ چنان‌چه ماشینی نزدیک شد و ترکیب‌شان سه نفره بود و یا سلاح داشتند. لوله‌ی مسلسل را بگیرد به طرف‌شان، چنان‌چه ادامه دادند یا سلاح کشیدند معطل نکند و رگبار را بگیرد روی‌شان. اولین ماشین‌شان که بر خلاف معمول (بی-ام-و) بود و به ما نزدیک شد، خشایار لوله "مترو" را بالا برد و با دست

اشاره کرد که نیا جلو! به هادی گفتم دور می‌زنم تا ببینیم میان؟ موافقت کرد. در یک "گردش به چپ ممنوع" دور زدم و به خشایار گفتیم هرکس دور زد و نزدیک شد به ما، شلیک کن! (بی-ام-و) دور زد و پشت سرش هم یکی دو ماشین دیگر، خشایار این بار زیرش چیزی گذاشت و چنان مسلط روی آن نشست که من در آینه منتظر متلاشی شدن شیشه‌ی جلوی ماشین ساواکی‌ها بودم، اما هم سرعت من و هم ترس آن‌ها نجات‌شان داد و ما با گذاشتن ماشین و گرفتن ماشینی دیگر خودمان را به ایستگاه قطاری رساندیم که به تهران می‌رفت. آن شب هر سه به مسافرخانه‌ای در شلوغ‌ترین مرکز شهر که گاه مطمئن‌ترین است رفتیم و (شرح همان یک شب اقامت سه چریک مسلح در سالن چندین تخته‌ی مسافرخانه‌ای در شمس العماره خود یک رمان است!)

س: این‌ها را باید بنویسید ریز به ریز!

ج: امیدوارم حافظه و تبلی مجال دهند پیش از آن که من هم به رفقا بیوندم!

س: من خودم تا تنور داغ است سوال‌ها را می‌چسبانم! می‌خواهم بی‌رسم؛ با توجه به تجربه‌ی امروزتان و تاملاتی که در باره خانه‌های تیمی داشته‌اید، اگر به گذشته برمی‌گشتید چه اصلاحات یا تغییراتی را پیشنهاد می‌کردید؟

ج: سوال عجیبی ست! چون برای من پرونده‌ی مبارزه‌ی چریکی به شکل گذشته‌اش بسته شده است. دیگر با وضعیت کنونی و تأملات امروزم به فکر اشکال مبارزه‌ی دیروز برای امروز و فردا نیستم! تازه

اگر حضرت عزرائیل رخصت دهد به "فردا"یی! در یک مصاحبه‌ی دیگری هم سال‌ها پیش این مطلب را عنوان کرده‌ام که؛ "در یک رودخانه دوبار نمی‌توان شنا کرد". و این نه به معنی نبودن ایراد و اشکال در کار و فعالیت گذشته‌ی ماست. و نه به معنی نفی گذشته است. اما من به تجربه و تأمل فهمیده‌ام که بسیاری از ایرادات و اشکالات فعالین سیاسی در هر دوره‌ای الزاماً به ندانستن تئوری یا فقدان تأمل بر نمی‌گردد؛ هر دوره‌ای و هر نسلی از سیاسیون حامل ضعف‌های اجتناب‌ناپذیری هستند که بیشتر از همان موقعیت اجتماعی، تاریخی و طبقاتی آن‌ها بر می‌خیزد و فاصله‌ی طبیعی تئوری و عمل‌شان را نشان می‌دهد (گروه‌ها و آدم‌هایی هم بوده‌اند که حرف‌های مارکسیستی‌تر زده‌اند اما از میان همان‌ها هم جریان یا آدم‌هایی درآمد که بدتر از حزب توده بودند!) به‌ویژه در مملکتی که پرچم دموکراسی و رهایی کارگران برای دوره‌ای در دست دانشجویان و لایه‌های مختلف اقشار متوسط است؛ انتظار زیادی نباید داشت و انصاف و هشیاری لازم است؛ از نظر من این واقعیت و عمل محکوم نیست و از شرایط عجیب و غریب تاریخی سیاسی ما بر می‌خیزد! با چنین ملاحظه‌ایست که من کمتر به "نوش‌دارو"ی انتقاد به گذشته باور دارم! فقط برای ثبت در تاریخ و شناخت از گذشته است که این‌گونه نوشته‌ها اهمیت دارند و معدودی می‌توانند از این خاطرات آن هم نه به عنوان چراغ راه آینده بلکه به عنوان یک منبع پاک انرژی هم‌چون جزیی از ادبیات و تاریخ خون‌بار ما از آن نوعی دوپینگ کنند.

واقعیت این است که امروزه ما با یک تحول عظیم تکنولوژیک مداوم و درست‌تر یک انقلاب تکنولوژیک در سطح بین‌المللی مواجه‌ایم که تجارب محدود ما هیچ کمکی به فعالیت سیاسی آتی نمی‌کند. آن ساختارها ماقبل تاریخی شده، و حتی مثلاً چنانچه نیازی به ساختن بمب و نارنجک هم باشد در اینترنت صد بار بهتر از تکنیک‌های ما وجود دارد. (می‌دانم منظور شما این جنبه‌ی گذشته نیست، اما برای خوانندگانی گفتم که تصور نکنند بنده دچار خوش‌خیالی شده و تصور می‌کنم دیگر مبارزه‌ی قهرآمیزی در پیش نخواهد بود! البته که نوع دیگری است و البته این هم آرزوی همه است که با فعالیت‌های قانونی و مدنی بشود به دموکراسی رسید "انشالله"، و من حرف بیژن جزنی را تکرار می‌کنم که مبارزه مسلحانه‌ی گذشته را هم رژیم شاه به ما تحمیل کرد ورنه چه کسی از فعالیت آزاد سیاسی بدش می‌آید؟) امروز و فردا هم همین است و همین جوانان پرورده در جمهوری اسلامی هم ممکن است روزی به این نتیجه برسند که راه دیگری وجود ندارد! اما فعالیت‌شان با فعالیت‌های ابتدایی چریکی فرق خواهد داشت و رژیم با توانایی‌های انفورماتیک (به دو معنا هم اطلاعاتی و هم تکنیکی) عرصه‌ی فعالیت سیاسی را به‌ویژه برای کمونیست‌ها چنان بسته و تنگ کرده که آنان راهی جز فرارفتن از این توازن منفی قوای تکنیکی ندارند، ورنه هرچه بپسند پنبه می‌شود، چون در فعالیت‌های علنی همه را شناسایی کرده، به وقت لزوم به فراخور پرونده‌ی هرکدام حساب‌اش را یا در تصادف و یا در زندان و یا در خیابان با چاقو و طناب کف دست‌اش می‌گذارد!

(اما به راستی با این روش یک سؤال کلیدی "شرعی" پیش نمی آید که؛ اگر قرار است در همین دنیا به "نامه‌ی اعمال" و اعتقادات این و آن رسیدگی شود، پس خدا ناباوران هم، اصولاً و به طریق اولیٰ مجازند که "نامه اعمال" حضرات را رسیدگی کنند؟!)

س: این "سؤال عجیب" پاسخ خوبی داشت، اما امکان دارد در باره‌ی "شرایط عجیب و غریب تاریخی سیاسی ما" هم کمی توضیح دهید؟

ج: منظورم رابطه و ماهیت اپوزیسیون رنگارنگِ خودی و غیر خودی‌هایی که از خودی‌ها خودی‌ترند بود! اما عجیب و غریب‌تر از این چه می‌خواهید؛ "شیطان بزرگ" به اضافه ۵، با خودِ این رژیم، تا دسته به توافق رسیده و "رهبر مسلمانان جهان و حومه" را در این وضعیت به ملق‌های قهرمانانه واداشته، و اصلاح طلبانِ اسلامی و خودی‌اش را هم آورده لندن و نیویورک و پاریس... نشانده، اپوزیسیون لاییک‌اش هم صف کشیده برای پاسخ دادن به "چه باید کرد؟"‌های بی بی سی و... این از "عجیب و غریب" هم عجیب‌تر است به نظر! یک کمدی - درام سوررئالیستی ست بر فرشِ خون که طوری نورپردازی شده که مخملین به نظر می‌رسد!

س: این هم پاسخ قابلِ تاملی بود! منظورتان از "فرا رفتن از این عدم توازن تکنیکی" چیست؟ لطفاً کمی توضیح دهید؟ این فرا رفتن چه فرم‌هایی می‌تواند داشته باشد؟

ج: امروزه بیش‌ترین کارها و فعالیت‌های سیاسی از طریق اینترنت (طناب مفت) و رایانه‌ای انجام می‌شود. این تحول را نمی‌شود تخطئه کرد یا دور زد. در این حوزه رژیم بسیار پیشرفته است و دماغ‌اش دائم توی فیسبوک و ای‌میل‌های این و آن است. برای رهایی از این وضع باید راهی مطمئن و عملی جست و سطح بالایی از تکنیک که امنیت روابط مخفی فعالین سیاسی را تامین کند مورد نیاز فعالین جدی سیاسی ست. آدم‌هایی در سطح "اسنودن" باید در میان انقلابیون باشند که مثلاً شبکه‌ای مستقل و نفوذناپذیر برای مراسلات و مکاتبات انقلابی بنا کنند.

س: می‌توانید در خاتمه از رفیق لیلا، حوزه‌ی مسئولیت‌های او و چگونگی ضربه خوردن‌اش برایمان بگویید؟

ج: رفیق لیلا از قدیمی‌ترین رفقای باقی‌مانده و بی‌تردید محبوب‌ترین رفیق برای تمام کسانی‌ست که او را می‌شناسند؛ به نهایت مهربان و صمیمی، بسیار ساده و زیبا، سخت‌کوش و جدی، منضبط و سرشار از انگیزه‌ی مبارزاتی و عشق! پرورده در دامن مادری بی‌نظیر و پدری توده‌ای شریف و شاعر، او بیش از هر چیز رفیق انتشاراتی بود و در این رشته کاملاً متخصص بود و همیشه هم در پایگاه‌های انتشاراتی فعالیت کرده و مسئولیت داشت. بعد از انقلاب در "پیشگام" فعالیت می‌کرد و مسئول نشریه "پیام دانش آموز" بود. در دوره‌ی کوتاهی با رفیق هر از گاهی به خانواده‌ی نازنین‌اش سر می‌زدیم اما سرکوب که شدید شد کم‌تر و تقریباً آن‌را قطع کردیم، او اما گاه کوتاه به آن‌ها سری می‌زد و متأسفانه من موقع خروج از تهران (رفتن به کردستان) صراحتاً به او

گفتم "با خانواده‌ات تماس نگیر خانواده‌ی تو شناخته شده‌اند و مطمئناً اگر توجه نکنی از همان‌جا ضربه می‌خوریم" و متأسفانه حرفم درست از آب در آمد! اما ای کاش این حرف را نگفته بودم!

س: منظورتان را نمی‌فهمم! اگر نمی‌گفتید چه چیز عوض می‌شد؟

ج: در کردستان بودم که خبر ضربه خوردن‌اش را رفیق مادر شایگان از رادیو شنیده بود و به سراغم آمد و ضمن نقل خبر در آغوش پُرمهرش دلداری‌ام داد! اقلیت در وضعیتی شبیه وضع ۴ بهمن بود! که به جای فهم اختلافات، و رهجویی، اتهامات آفریده می‌شوند و به جان هم می‌افتند... من از ترس درگیری‌های شرم‌آور که بالاخره هم دو سال بعدش در ۴ بهمن بروز کرد، به مقر "چریک‌های فدایی خلق" پناه برده بودم. با شنیدن خبر، به محض این‌که رفیق مادر رفت، تصور کردم لحظاتی را که پاسداران بر سر او و خانواده‌اش ریخته‌اند! دوست نداشتم که او در آخرین لحظات که طبیعتاً به من هم فکر می‌کند و آخرین لحظه‌ی خلوت ما در ذهن اوست احساس نامطلوبی داشته باشد! چون او یکی از پاک‌ترین و منضبط‌ترین رفقای خوب سازمان ما و حقیقتاً سمبل یک فدایی بود. سر زدن رفیق را به خانواده‌اش در شرایط سرکوب شدید محصول شرایط بحرانی و فضای تأسف‌باری می‌دانم که ندانم کاری عده‌ای از مسئولین بر سازمان غالب کرده بود و این کار او را من از جنس "خلاف تشکیلاتی" خودم می‌بینم! (زیرا خانواده‌ی او هم سمبل عشق و وفاداری‌ست و از صفای بی نظیر جنگل و دریای گیلان برخوردار) این هم بسیار قابل تأمل است؛ رفیقی قدیمی و با تجربه و

بی‌اندازه منضبط، جدی، و آگاه به محدوده‌ی خطر، مرتکبِ چنین "خلاف"ی می‌شود؟! زیاد دوست ندارم به خرابکاری‌های رفقای سابق‌ام بپردازم، اما چون پرسیده‌اید می‌گویم: سال ۶۱ است و از کنگره دیدگاه‌م با نگاه غالب بر اقلیت متفاوت است و اختلاف نظرهای جدی داریم. من اما با تاخیری سه ساله باید برای ادامه‌ی معالجه به‌خارج بروم و حتی نیاز به همراه دارم، طبیعی و بدیهی بود که همسرم (رفیق لیلا) همراه من باشد اما او را با رای اکثریتی که در کمیته‌ی مرکزی مخالف ایدئولوژیک من بود، گروگان نگه داشتند: "رفیق با تجربه‌ای‌ست و ما رفیقی بهتر از او نداریم، خوب است در تهران بماند که ریزنویس برای کردستان بنویسد و بفرستد" (!) این از شعور سازماندهی‌شان! و اما از شعور انسانی‌شان: چندین ماه بعد که به فرانسه رسیدم پزشکِ معالجم با تشخیص صد در صد معلولیت، پرونده‌ی مرا به اداره تامین اجتماعی فرستاد و برایم تقاضای یک همراه کرد (چون من بیش از سه سال بود که مطلقاً صدایم را از دست داده بودم)! این را مقایسه کنید با رفتار و میزان انسانیتِ "رفقا"ی خودم، که دست بر قضا ارائه‌کننده‌ی آن فرمول‌بندی بالا؛ برای توجیه نگه‌داشتنِ رفیق لیلا و تنها رها کردن من، (در مقام مشاور مرکزیت)، یک پزشک بود!

در فرصتی دیگر به رفیق لیلا و بررسی این "زخم‌هایی که روح را می‌خورد" خواهم پرداخت.

منوچهر آذری: رفیق عباس هاشمی، از شما بسیار متشکرم که با این مصاحبه توافق کردید و به سوالاتِ بسیاری پاسخ دادید.

عباس هاشمی: متشکر از شما که سوال ها را زحمت کشیده گردآوری کردید، امیدوارم اقدامی باشد در جهت روشن کردن اندکی از ناروشنی های یک زندگی روشنی بخش!

گفت و گوی دوم منوچهر آذری با عباس هاشمی

منوچهر آذری (س): همان‌طور که قرارمان بود، من بازهم به سراغ‌تان آمدم همراه با مشت‌ی سوال!

عباس هاشمی (ج): معمولاً مصاحبه‌گر مشتِ مصاحبه‌شونده را باز می‌کند، اما از قرار من باید مشت شمارا باز کنم؟ (خنده!)

س: مشت‌های من و شما برای دوست باز بوده و هست، برای دشمن اما بسته خواهد ماند!

اگر موافق باشید ابتدا به چند سؤال بپردازیم که در مصاحبه‌ی قبلی به‌نظرم جای توضیح دارد، بعد از آن سوالات جدیدم را طرح می‌کنم؟

ج: حتماً همین‌طور است و من با کمال میل به سوالات‌تان جواب خواهم داد.

س: شما در یکی از آخرین سوالات من، به شرح مختصری از فرارتان با رفقا خشایار (جعفر پنجه‌شاهی) و هادی (غلامیان لنگرودی) که در کرج اتفاق می‌افتد و به مسافرخانه‌ای در شمس‌العماره‌ی تهران ختم می‌شود، پرداخته‌اید. و خودتان اشاره می‌کنید که شرح‌اش رمانی می‌خواهد، کنج‌کاوم بدانم در آن‌جا چه گذشته و چه دیده‌اید که در ذهن شما یک رمان در آن شب متصور شده؟

ج: همان‌طور که خودتان هم توجه کرده‌اید و من هم گفته‌ام؛ در یک رمان می‌توان یک هم‌چون شبی را تشریح کرد، که نه من یک رمان نویس هستم و نه در یک مصاحبه جای تشریح آن فضاست؛ اطاقی

بزرگ که با راهروی عریض سرهم شده و به وسعت یک تالار نمایش در آمده و در آن بیش از هجده یا بیست تخت، کنار هم و با فاصله‌ای اندک ردیف شده و دو سه نفر هم انگار در راهرو پتو انداخته و خوابیده‌اند، دو تخت خالی ست و ما سه نفر که وارد می‌شویم، مسافرخانه چی نمی‌گویید جا ندارد، فقط می‌گویید در سالن جا هست و ما را می‌برد نشان می‌دهد. و ما هم نمی‌خواهیم زیاد بچرخیم، اما بهتر است کنار هم باشیم ولی فقط دو تخت خالی ست! همسایه‌ی کناری این دو تخت را به اسم صدا می‌کند و می‌گوید "آقای براتی شما می‌تونی بری بالا و تختات را بدهیم به این مسافران با صفای گیلانی!"

(به هم نگاه می‌کنیم و می‌خندیم! لهجه‌ی هادی و دماغ بنده و سرخ و سفیدی صورت خشایار در مغز کنجکاوش میکس شده و چنین سنتزی داده! خوشحالم که وجه اشتراکی بین ما سه نفر برای بیننده‌ی کنجکاوی چون او وجود دارد! از او تشکر می‌کنیم! همه در سالن تقریباً بیدار و کنجکاو و ما را ورنده می‌کنند. ماهم بدون آن‌که به کسی زل بزنیم همه را از نظر می‌گذرانیم؛ اکثراً مسافرین شهرستان‌های اطراف‌اند و هر کدام چمدان و بقیچه بندیلی کنار و زیر تخت‌اش دارد! دنیای عجیبی ست! از شرور و روستایی ساده و حالا سه چریک در کنار هم دراز کشیده‌اند، یکی لابد پس از ناامیدی از یافتن کار، در جستجوی شهرستانی‌های ساده است که جیب‌شان را در آن شهر شلوغ بزند، یکی در جستجوی کار تازه از ده به شهر آمده و چریک‌ها هم لابد برای بیداری همین‌ها در این شهر بزرگ تردد و فعالیت دارند! اما آن‌ها همه بیدارند و این بیداری‌اشان اسباب ناراحتی چریک‌هاست!

من به چهره‌ی شروری نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم: قیافه‌اش شبیه جیب‌بُر هاست، حالا خوب است به سرش بزند بیاید سراغ ما، وقتی که خیال می‌کند ما خواهیم! و دست‌اش بخورد به قبضه‌ی سلاح یکی از ما سه نفر، آن وقت چه می‌شود؟!...

به گمانم تا همین جا کافی باشد که بتوانید تصور کنید یک شب می‌تواند خالق یک رمان شود: چون برای من در ناصیه‌ی هر کدام از آن مسافران حکایتی بلند و غریب از علل اقتصادی و اجتماعی کوچیدن ده به سوی شهرهای بزرگ حک شده بود که نوشتن حتی سرفصل‌هایشان می‌شود یک رمان نسبتاً بلند!

س: کاملاً متوجه دقتِ شما شدم و برایم کاملاً متصور است که کسانی بتوانند از یک شب، یک رمان بنویسند. امیدوارم شما هم این کار را بکنید! و اما سؤال بعدی من مربوط به پاسخ مختصری‌ست که به سؤال من در مورد شهادت رفیق لیلا داده بودید؛ در آن جا اشاره‌ای به تصمیم کمیته مرکزی اقلیت می‌کنید، که رای به نگهداشتن رفیق لیلا در تهران می‌دهند تا برای کردستان گزارش‌نویسی کند، مگر خودتان عضو کمیته مرکزی نبودید و شما چه برخوردی کردید؟

ج: نمی‌دانم چه به شما جواب بدهم؟ "هیچ! رویم سیاه"

من انگار هنوز در آن مسافرخانه به چهره‌های رنگارنگ آدم‌های شهرستانی که از دهات و شهرستان‌ها به دنبال کار و سودا و یا کنجکاو و آرزوهایی و یا سیاحت به مرکز و پایتخت آمده‌اند، خیره مانده‌ام و به نظر می‌رسد مهم است که خطوط مشترک سیرت و سیمای

طبقاتی این لایه‌ها و "طبقه‌ی متوسطِ همه جا در صحنه" با تامل بیشتری بازبینی شود!

باور کنید روح‌ام را مکدر می‌کند وقتی یاد بعضی از بلاهت‌ها می‌افتم. و اگر شعور کافی نداشتم آن‌را ردالتِ تام می‌شمردم و یا مثل خودشان عواملِ ایکس و ایگرگ! اما واقعیت این را می‌گوید که؛ نگاه بسیاری از هم‌زمان ما که گاه به کمیته مرکزی یا رهبری هم راه یافته‌اند نگاهی خشک و غیرانسانی اما از نظر خودشان انقلابی ست! راست هم می‌گویند؛ این اما همان انقلابیگری پولپوت، استالین و انواع رنگارنگِ نگاه ایدئولوژیک به انسان، سیاست و زندگی ست. فرقِ چندانی نمی‌کند، مذهبی باشی و بشوی خمینی یا کمونیست باشی و بشوی استالین یا پولپوت: راه رستگاری همان است که "زعیم"، "رهبر"، "متفکر بزرگ" و "پیشوا" و یا در بهترین حالت "دستگاه رهبری" تشخیص می‌دهد، جز آن، خطا و قابل سرکوب و گاه مستحق نابودی ست.

و تصادفی نیست که اعمال مشابهی از انقلابیون این‌چنینی و ضدانقلاب آن‌چنانی سر می‌زند؛ از قضا هر دو هم برای رستگاری خلق مبارزه می‌کنند و هر دو مطلع ودانا و کتاب خوانده و عالم و دانشمنداند! اما هر دو به یک اندازه از انسان و انسانیت بدورند و هر دو بنام انسانیت و آزادی، دیکتاتوری اعمال می‌کنند!

س: ببخشید، فکر نمی‌کنید نباید این دو دسته را با هم یکی شمرد و فرق گذاشت؟!

ج: من آنها را یکی نمی‌شمارم. و فرق حرف‌ها و اقوال و برنامه‌های‌شان را به‌خوبی می‌شناسم، اما وجه اشتراک‌شان در قبیله‌مآبی و نگاه ایدئولوژیک‌شان نهفته و همین است که اعمال آنها را مشابه می‌کند! در نگاه ایدئولوژیک حقیقت یکی است و وقتی حقیقت یکی باشد، و آنها در دست شما؛ هرآنچه علیه آنها اقامه شود، "تشویش اذهان عمومی"، "اقدام علیه امنیت"، "ضداقلامی"، "ترتسکیستی"، "مائوئیستی"، "آمریکایی"، "لیبرالی" و "ارتجاعی" و "عوامل بورژوازی"... خوانده می‌شود! رفیق و هم‌رزم و مسئول و معلم و فرزند هم برایش فرق نمی‌کند؛ البته انصاف داشته باشیم؛ برابری کامل را در اعمال خشونت به هر نوع و دسته‌ای از مخالفین رعایت می‌کنند! در حالی که ابتدایی‌ترین درس مارکسیسم و دموکراسی درک و فهم اختلافات طبقاتی فرهنگی و احترام به دگراندیش است!

س: اگر مایل باشید اجازه بدهید برای روشن شدن این جواب شما قدری به عقب برگردیم. شاید توضیح شرایط فردای ۳۰ خرداد و واکنش رهبری و بحران‌های آن در سال شصت بتواند برای درک این موضوع کمک کند. کمیته مرکزی بعد از ۳۰ خرداد در چه شرایطی بود؟ آیا کمیته مرکزی یا سازمان تصور می‌کرد که جمهوری اسلامی این‌گونه وحشیانه دست به تارو مار کردن نیروهای مخالف را در دستور کار قرار دهد؟

ج: سؤال دقیقی است امیدوارم حافظه‌ام یاری کند و حرفِ نادقیق نزنم!

البته که باید به عقب و حتی عقب‌تر از این برگشت و دید که ما چه تحلیل‌هایی و چه روش و تاکتیک‌هایی در مقابل این رژیم داشته‌ایم. و به‌ویژه در سی خرداد که مجاهدین خلق به‌عنوان بخشی از نیروهای طبقه‌ی متوسط شهری در مقابل رقیب سیاسی و هم‌ایدئولوژیک خود وارد میدان می‌شوند، ما موضع و حرف‌مان چه بوده؟ منظورم اقلیت است! حُب در درون اقلیت سه گروه‌بندی وجود داشت، با دو گرایش عمده در مقابل حرکت مجاهدین، "مستعفیون" و "جناح توکل و مهدی سامع" که هر دو متمایل به نوعی پشتیبانی و همکاری و نزدیکی با مجاهدین بودند، با تفاوت‌هایی اما نه چندان اساسی! و سومی گرایش سوسیالیسم انقلابی بود که ما می‌گفتیم زمین بازی ما اینجا نیست و باید به وظائف سوسیالیستی خودمان به‌طور جدی بپردازیم! این که جزئیات این تحلیل‌ها چه بوده به نظر من چندان مهم نیست؛ در یک مقطع تاریخی و با پشت سر گذاشتن سه، چهار سال تجربه‌ی جنگ و گریز با ضدانقلاب حاکم و دیدن واکنش‌های رنگارنگ گروه‌های مختلف حاضر در صحنه، باز هم ارزیابی از توازن قوای سیاسی موجود نداشته باشی، باز هم نفهمیده باشی وزن و جایگاه و وظائف تو چیست، دیگر خیلی معنی دارد و من معمولاً این‌را به خصلت و ظرفیت‌های طبقه‌ی متوسط مربوط دیده‌ام و تصادفی نمی‌دانم که بخش مهمی از چپ‌ها دنبال خمینی رفتند و بخش دیگری هم به مجاهدین و همکاری و هماهنگی با آنان تمایل نشان دادند!

س: ببخشید، دو سؤال دارم این‌جا یکی حساسیت شما به طبقه متوسط است که لازم است توضیح بدهید منظورتان چیست و دیگر این‌که

می‌گویید تفاوت‌های جزئی در تحلیل‌ها چندان مهم نیست، به نظرم در عین حال برخی تفاوت‌های تحلیلی مشخص خیلی مهم است که بین مثلاً تحلیل خود شما از آن شرایط و دیگران وجود داشته! به عنوان مثال من در کتاب نادری که رژیم منتشر کرده متوجه شدم بین شما و رفقای دیگر بر سر مسائل تشکیلاتی اختلاف نظر جدی وجود داشته و شما بنا به آنچه نوشته‌اید اوضاع را به درستی تشخیص داده بودید و پیشنهاد عقب‌نشینی به کردستان و تجدید سازماندهی را مطرح کردید؟ این خیلی مهم است، چه طور می‌گویید جزئیات مهم نیست؟

ج: اول، دومی را جواب می‌دهم؛ منظورم در تفاوت نظر بین "مستغفون" و "توکل و مهدی سامع" در برخورد با مجاهدین بود که نظرات ایشان فرق‌های جزئی داشت و بین خودشان هم تفاوت نظر موجود بود اما اشاره‌ی من به دو نگاه و دو گرایش عمده بود! البته که مسئله‌ی عقب‌نشینی و تجدید سازماندهی مهم بود. شما به کتاب نادری اشاره کردید، بد نیست بدانید آن دو سه نوشته‌ی مرا و هم جزوات تحلیلی گرایش ما را هر جا که خودمان در تشکیلات حضور نداشتیم و توانستند، پخش نکردند! این‌ها مهم است این‌ها برمی‌گردد به همان نگاهی که قبلاً عرض کردم نگاه ایدئولوژیک و پلپوتی! ایشان خودشان را "نماینده‌ی پرولتاریای ایران" می‌دانستند و با همین باور به ما می‌گفتند "تروتسکیست"، به مخالفین شان در ۴ بهمن گفتند "عوامل بورژوازی" و حتی به شکل قهرآمیز با آن‌ها درگیر شدند! اتفاقاً همین‌جا جای خوبی است که حساسیت‌ام را به طبقه‌ی متوسط توضیح بدهم:

(چه کار خوبی کردید این سؤال را پیش کشیدید)

اگر من به خرده‌بورژوازی یا طبقه متوسط حساسیت دارم، به معنی این نیست که خودم را برخاسته از طبقه‌ی کارگر یا نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر می‌دانم و یا به خاستگاه صرفِ کسانی حساسیتِ صرف دارم.

از نظر خاستگاه؛ عموم ما از طبقات متوسط و گاهی متوسط بالاتر و گاهی پایین‌تر آمدیم که طبیعی ست، آن‌چه که طبیعی نیست این است که از ابتدایی‌ترین دانسته‌ها و آگاهی مارکسیستی که به‌هرحال وسیله و ابزار ضروری یک فعال کمونیست است بی‌بهره باشیم و با درکی شبه حزب الهی، باورهای شخصی‌مان را با پوشش و شعارهای مارکسیستی بیان کنیم و به‌خودمان اجازه بدهیم به هم‌زمان خودمان که نظرات متفاوتی دارند انگ بزنییم و درگیر بشویم و این‌طوری سازمانی را به‌اصطلاح رهبری کنیم! حساسیت من اینجاست!

س: به نکات جالبی اشاره می‌کنید. فکر می‌کنید چرا چنین اجازه‌ای به‌خودشان می‌دهند و این اعمال خشونت علیه این و آن از کجا آب می‌خورد؟

ج: من فکر می‌کنم اعمالِ آدم‌ها از شعور و فرهنگ‌شان مایه می‌گیرد. وقتی دانش و فرهنگ پیشرفته و مدرن نداری و به‌خصوص آموزش کار و فعالیت جمعی و سوسیالیستی ندیده‌ای و در مملکتی زندگی کرده‌ای که مدام در خانه و مدرسه و جامعه توی سرت زده‌اند و زیر چترخشونت بزرگ شدی، وقتی در موقعیتی قرار می‌گیری که آن‌هم بیشتر حوادث و قحط الرجال تو را به آن‌جا رسانده، گرچه منتخبات

لنین و مارکس کنار دستات بگذاری و از آن کپی کرده و عبارت پردازی کنی، در عمل اما همان فرهنگ خانوادگی و ملیات را بروز می دهی که روشن است نمی تواند انقلابی باشد. مگر از نوع انقلابیون پولپوت و استالینی باشی!

س: می خواهم بدانم سازمان افق فعالیت خود را چگونه می دید؟ آیا می توان گفت که بی برنامه بودن و عدم آمادگی در مقابل یورش حکومت اسلامی، و نیز بحث شکست یا ادامه انقلاب، باعث یافتن پاسخ ها یا بهتر بگوییم: پاسخی نادرست برای سوالاتی شد که خود را در گرایش های مختلفی نشان دادند؟

ج: واقعاً باز هم باید یادآوری کنم که از نظر من هم چنان که بارها گفته ام؛ سازمان به مفهوم سازمان از سال ۵۵ که رهبران اش را کشتند وجود واقعی و مؤثر نداشت. افراد و گروه های مختلفی از اعضای باقی مانده تلاش کردند جای خالی یک سازمان را در بطن یک انقلاب پر کنند اما نتوانستند و ناتوانی و چپته شان را رو کردند. علت اش اساساً به توهمی بر می گردد که هر کدام از این ها به خود داشتند. و قادر هم نشدند برغم وجود شرایط مناسب چیزی را بسازند که ضروری و ممکن بود! و حالا هر کجا را دنبال کنیم به همین "رُم" می رسیم!

و بررسی اختلاف نظرات بین آنان فقط این تر را ثابت می کند که فقدان رهبری یک فاجعه خانمان سوز بود!

به هر حال در پاسخ به سؤال شما مبنی بر فهم "شکست انقلاب" باید بگوییم؛ مستعفیون در مقابل "افت موقت"ی که نظر گرایش غالب بود

نخستین کسانی بودند که از شکست انقلاب سخن گفتند و انگ راست خوردند. شخص خود من هم نه به‌خاطر این تر که واقع بینانه هم بود؛ (اما درست شبیه "قیام را باور کنیم" بود) به‌خاطر واکنش آنان و به‌ویژه رفیق حیدر که از نظر من در انشعاب نقش مهمی داشت و شتاب‌زده و غیرمسئولانه عمل کرده بود، با گرایش غالب در سرزنش آنان هم‌صدایی کردم.

س: ببخشید به انشعاب اقلیت از اکثریت اشاره کردید، چه بود این اختلافاتی که بر سر انشعاب داشتید؟

ج: اختلاف اساساً به ارزیابی ما از خودمان یعنی توان رهبری یا توهم رهبری و لاجرم میزان اهمیتی که برای "مبارزه‌ی ایدئولوژیک علنی" قائل بودیم بر می‌گشت؛ اگر مسائل انشعاب را دنبال کرده باشید می‌دانید که با پیدایش گرایش قوی راست به سمت حزب توده، ابتدا "چریک‌های فدایی" را مجبور به انشعاب کردند و بعد اقلیتی شکل گرفت که او هم مخالف جدی هر نوع نزدیکی و پشتیبانی از رژیم خمینی بود، و البته آن گرایش راست مشی گذشته را هم غلط ارزیابی می‌کرد، برای اجتناب از انشعابی شتاب‌زده، و مداخله‌ی آگاهانه‌ی هواداران، اقلیت مسئله‌ی "مبارزه ایدئولوژیک علنی" را مطرح کرد تا به‌اصطلاح هواداران و نیروهای چپ را به پشتیبانی از خودش بکشانند و گرایش راست را افشا و ایزوله کند؛ در عملی کردن این کار ضروری معلوم شد که ارزیابی‌های گوناگونی از آن وضعیت و توان خودمان و لاجرم از مبارزه‌ی ایدئولوژیک علنی داریم: رقاباتی مثل هادی، توکل

و حیدر بر آن بودند که: "ما در این مبارزه محق هستیم و بدنه و کل جامعه هم با ما خواهد بود" لذا می گفتند: "حالا چار روز هم با اکثریت مبارزه ی ایدئولوژیک بکنیم چیزی عوض نمی شود و چون این انشعاب اجتناب ناپذیر است نباید به شانتاژ اکثریت که ما را زیر فشار گذاشته تن دهیم" و عملاً میدان را برای تحمیل انشعاب به اکثریت سپردند. در مقابل این گرایش (که البته در تشکیلات هم کم کسانی را متقاعد نکرده بودند)، گرایش مخالف انشعاب زودرس وجود داشت مبنی بر "پذیرش شانتاژ اکثریت! و استفاده ی هر چه بیشتر برای طرح نقطه نظرات اقلیت و افشاء گرایش راست از طریق مبارزه ی ایدئولوژیک" که این گرایش در مرکزیت اقلیت اساساً توسط زنده یاد منصور اسکندری، رسول آذر نوش و من نمایندگی می شد!

س: شانتاژ اکثریت چه بود؟

ج: شانتاژ اکثریت همان شانتاژی بود که به گرایش "چریک های فدایی خلق" هم زد؛ یعنی خودش را سازمان قلمداد می کرد و مخالفین را اقلیت کوچکی معرفی می کرد که نقطه نظرات متفاوتی با سازمان دارند! البته در برخورد با "چریک های فدایی خلق" گرایش اقلیت گرچه هنوز شکل نگرفته بود ولی اعضایش حساسیت لازم را نشان ندادند، و اکثریت با همان حربه گرایشات مختلف بعدی را در شرایط مشابه، یا تحمیل انشعاب قرار داد.

س: این را می توانیم جزء توانایی های اکثریت به حساب آوریم؟!

ج: حتما! رهبران اکثریت بی دلیل "کیف کش" کیانوری و امثال او نبودند. آن‌ها "توانایی" به ایشان می بخشیدند!

البته به نظر من یک نکته‌ی جامعه شناختی - روان شناختی هم در پس این به اصطلاح مبارزه‌ی درون تشکیلاتی وجود دارد: اختلاف "صنفی کارها" و "بچه تهرونی‌ها" با "چریک‌های مخفی کار" و عموماً "شهرستانی" که تربیتی بر بنیاد اعتماد رفیقانه هم داشتند!

یعنی اگر روش‌های توده‌ای هم در پس اکثریت نمی بود، پیروزی‌شان تامین بود! مقایسه کنید مجید قربانعلی یا هادی را با مهدی فتاپور! چون از نظر من این مهدی فتاپور است که اکثریت را ساخت و فرخ بر آن سوار شد. از نظر من فرخ نگهدار یک کادر "بسیار بسیار متوسط" و کم مایه، فتاپور اما صنفی کار پرتحرک؛ انقلاب هم که که فراوان هوادار و کار علنی در اختیار ما گذاشته بود و کسانی که دست‌شان در کار نبوده فکر می کنند "توانایی" ویژه‌ای داشته‌اند این‌ها! البته که در سرهم‌بندی کردن و به بی‌راهه کشیدن و نابود کردن یک تشکیلات توانایی غیر قابل انکاری دارند، که با اقلیت قابل مقایسه نیست. فتاپور استاد سرهم‌بندی کردن و در حوزه بی‌راهه بردن، "توانایی" های فرخ نگهدار غیر قابل انکار است.

س: می دانیم که سال شصت سازمان اقلیت ضربات غم انگیزی خورد و با بحران‌های متفاوتی مواجه بود. آیا می توان وجود ضربه‌ها را با بحران‌های سازمان در ارتباط دید؟ آیا نوع نگرش به روند شکست یا

ادامه انقلاب (تحت عنوان "افت موقت") تاثیر بر تصمیم‌گیری‌های درون تشکیلات سازمان و به ویژه کمیته مرکزی داشته است؟

ج: حتما همین‌طور است. انقلاب شکست خورده بود

"ما" اما به روی مبارک نمی‌آوردیم یا اصلا نمی‌فهمیدیم شکست انقلاب یعنی چه! اما بدتر از آن کور هم بودیم؛ نه از این‌همه ضربه چشم‌امان باز می‌شد و نه سندی محرمانه از رژیم را که روش و الویت سرکوب گروه‌ها را با نام و نشان توضیح داده بود و به‌دست امان رسیده بود و خودمان هم آن‌را در "کار" منتشر کردیم، جدی می‌گرفتیم!

حالا اگر نمی‌دانستیم می‌گفتیم غافلگیر شدیم. اما بدانی و ببینی که هر روز داری ضربه می‌خوری و دست بر قضا تعدادی از رفقایت در حد مردم عادی (نمی‌گویم نابغه بودند) اوضاع را تشخیص بدهند و بگویند "نشریه" را کمتر منتشر کنیم و به کردستان عقب‌نشینی کنیم... بعد بروی بگویی این‌ها از ترس‌شان این تزه‌ها را می‌دهند! و شعار بدهی "کمونیست‌ها آخرین کسانی هستند که سنگرها را ترک می‌کنند!" (اسم این را خودتان هر چه دل‌تان می‌خواهد بگذارید) من اما بر خلاف آن‌ها حتی امروز هم که همه چیز روشن شده و انقلابی‌گری‌های ایشان همه چیز را بر باد داده، نه تنها انگ نمی‌زنم بلکه مطمئن هم هستم این‌ها به‌هیچ عنوان نه "عامل جمهوری اسلامی" بودند و نه "ضدانقلاب" و "عوامل بورژوازی" و... فقط فرهنگ و شعور و دنیای خودشان را نشان داده‌اند! امیدوارم دلائل حساسیت مرا به این نوع روشنفکران طبقه

متوسط درک کرده باشید! البته باز این‌ها چپ هستند، راست‌هایش ببینید چه هستند و چه می‌کنند!

س: اگر موافق باشید چند سؤال کاملاً متفاوت با این فضا را مطرح می‌کنم که از طرف رفقایم مطرح شده، برای تغییر فضا هم بد نیست:

س: از طرفی بنا به روایت محمد سید احمدی که از اعضای قدیمی سازمان به حساب می‌آید، فرخ نگهدار از سال ۵۵ در زندان به حزب توده تمایل داشته. و از طرف دیگر در اسناد اعضای باقی‌مانده از "فراکسیون ارتش سرخ آلمان"؛ می‌بینیم که: "احزاب برادر در تلاشی چپ انقلابی دست داشته‌اند"، از نظر شما این دو گزاره نشان نمی‌دهد که فرخ نگهدار عنصر نفوذی حزب توده و احزاب برادر برای تلاشی "سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران" بوده است؟ این پدیده را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

ج: اگر به پروسه‌ی عضوگیری فرخ نگهدار نگاه کنیم، می‌بینیم که این "تحفه‌ی نطنز" چون به گروه بیژن مربوط می‌شده و سازمان هم دچار قحط‌الرجال بوده، سراغ‌اش رفته‌اند ولی او پس از آزادی از زندان قصد رفتن به خارج را داشته و با اصرار کسانی که مسئول "عضوگیری ویژه" بودند، و آمدن فضای جیمی‌کراسی و حتماً با ارزیابی از وضع سازمان و شنیدن بوی قیام، رضا به تقبل همکاری و عضویت داده است.

به نظر من این فرضیه اگر عیناً صحت می‌داشت، فرخ نگهدار پروژه‌اش خارج رفتن نمی‌بود. چون حزب توده آن‌موقع در داخل بسیار ضعیف بود و داخل برایش اهمیت بیشتری داشت، مگر بگویم فیلم بازی

کردند. ضمناً لیاقت و جریزه و توانایی و تمایلات طبقاتی ایشان را هم در نظر بگیریم می‌بینیم؛ به عوامل دیگری نیاز ندارد که یک سازمان بدون رهبر را به این‌جا بکشاند.

س: اگر اشتباه نکنم، رفیق حسین برادران چوخاچی در دهم (یا سیزدهم؟) بهمن ۱۳۵۵ در درگیری خیابانی به شهادت رسیده است. درباره این رفیق اطلاعات و خاطرات کمی در دسترس است، آیا می‌توانید کمی بیشتر رفیق چوخاچی را به ما معرفی کنید؟ اگر اشتباه نکنم، بعد از ضربات ۵۵ وی به همراه رفقا فرجودی و هوشمند از مسئولین سازمان بوده‌اند که متأسفانه در بهمن ۵۵ این رفیق ضربه می‌خورد.

ج: متأسفانه عمر زندگی مخفی حسین چوخاچی که مدت کوتاهی در پایگاه ما زندگی می‌کرد، چنان کوتاه بود که گمان نمی‌کنم به مسئولیت رسیده باشد! اما او هم جزء اولین عضوگیری‌های بعد از ضربات ۵۵ بود که بالطبع مورد توجه بوده و شبیه رضا غبرایی از شاگردان جزنی و از سمپات‌های رفیق ارمغانی. اگر توجه کرده باشید من در نوشته‌ای با عنوان "آن دوگانه" شرحی از درگیری پایگاه اصلی سازمان در تهران که مرکب از رفقا صبا بیژن زاده، فردوس ابراهیمیان، حسین چوخاچی و من بود نوشته‌ام. در آن تاریخ عباس هوشمند و غزال آیتی ضربه خورده بودند و خواهران و دو برادر پنجه شاهی مجبور به اختفا شدند و دو خواهر و یک برادر به پایگاه ما آمده بودند.

علت لو رفتن این پایگاه به‌ویژه و ضربات بعدی صبا و حسین چوخابی برای مان به‌خوبی روشن نشد. با توجه به مزخرفاتی که رژیم در مورد چوخابی نوشته، بعید نیست ردهایی از او را دنبال کرده باشند؟! حسین برادران چوخابی اهل تبریز و رفیق لاغر اندام، شوخ، دل‌نشین و با مزه‌ای بود و در عین حال از دانش نسبی خوب و زیرکی قابل توجهی برخوردار بود!

صبا که در پایگاه هم‌زبانی یافته بود زبان مادری‌اش را زنده کرده بود و کیف مخصوص آذری‌ها را از صحبت با هم‌ولایتی‌اش کاملاً احساس می‌کردیم! به‌ویژه که صبا خیلی به رفیق بهروز ارمغانی ارادت داشت و حسین هم که از سمپات‌های او بود!

س: شما در مصاحبه یا نوشته‌های مختلف به مسئله منش و اخلاقیات در میان رفقای فدایی اشاره کرده‌اید. این نقطه برجسته جنبش فدایی بود که شاید یکی از دلایل محبوبیت سازمان در فردای قیام بهمن ۱۳۵۷ در میان توده کارگران و زحمت‌کشان شد. آیا بحث سیستماتیک یا مکتوبی در این زمینه در درون سازمان موجود بوده است؟ چون به نظرم اتفاقی نیست که این سیستم ارزشی به طور وسیعی در میان طیف فدایی دیده می‌شود. یا به تفسیری که در کتاب ترور عباس شهریاری خوانده‌ام، «نوع مبارزه سازمان» به نحوی بود که نیروهایی با چنین خصایصی به سازمان پیوندند؟

ج: در سازمان هیچ نوع بحثی و نوشته یا جزوه‌ای در مورد اخلاق و منش آدمیان موجود نبود. آنچه بود خود اخلاق انسانی و منش آدمی

بود. به گمانم در آن جزوه که به نوع مبارزه اشاره می‌شود، فقط جنبه‌ای از واقعیت را بیان می‌کند که در آن مبحث لازم بوده، وجود آن اخلاق و معرفت یا درست‌تر "اتیک"ی که در فدائیان خلق و برخی دیگر از انقلابیون وجود داشت به نظر من محصول ترکیبِ کرته‌هایی از چند عنصر اساسی ست: یکی تربیت فردی و خانوادگی ست که گرچه هیچ ربطی به فرهنگ سوسیالیستی ندارد، اما گاه سرشار از انسان‌دوستی و مهربانی و توجه به دیگران و... می‌تواند باشد. دیگری میزان آگاهی و علاقه به عناصری از اخلاق و خرده فرهنگ‌های ملی و حتی مذهبی انسان‌دوستانه از قبیل برخی اخلاقیات عرفانی مثل قلندریان و سومی میزان شناخت و علاقه و آشنایی به هنر، ادبیات و اسطوره و به‌ویژه شاهنامه است.

س: شما با روایت تسخیر رادیو و شهید شدن رفیق قاسم سیادت‌ی از روزهای قیام گفته‌اید. می‌خواهم بدانم از نوزده تا بیست و دو بهمن چه خاطرات دیگری دارید و این روزها بر شما چگونه گذشته است؟ سازمان قصد داشت تظاهرات سیاهکل را در ۲۰ بهمن برگزار کند بنا به عللی (فکر کنم سخنرانی مهندس بازرگان در دانشگاه تهران) آن را به ۲۱ بهمن موکول کرد. سوال من متوجه این بود از آن‌جا که تظاهرات درست در روز شروع قیام (شب قبلش ساعت ۲۱ گارد شاه به پادگان نیروی هوایی حمله کرده بود) در دانشگاه تهران سازماندهی شده بود، آیا این تجمع برای تظاهرات سازمان‌یافته برای سازماندهی قیام به کار گرفته شد؟

ج: از روزهای بسیار مهمی می‌پرسید، حافظه‌ام اجازه نمی‌دهد که به سؤال مشخص شما خیلی دقیق پاسخ بدهم. اما سعی می‌کنم آنچه در ذهن دارم را برایتان بگویم؛ فکر می‌کنم اگر به روزشمارهای پراکنده‌ای که از قیام وجود دارد مراجعه کنید، احتمالاً در روزهای ۱۸ و ۲۰ بهمن دو عملیات مرکز ژاندارمری و پارکینگ نیروهای حکومت نظامی در نبش خیابان بهبودی - آیزنهاور، که به علت شلیک به تظاهرات آرام مردم، مورد تنبیه قرار گرفتند، از عملیاتی بوده باشد که من در آنها شرکت فعال داشته‌ام.

در ۲۱ بهمن اما قصد سازمان تظاهرات بود شورش همافران و گرایش رادیکال در پایین که شعار "رهبران رهبران ما را مسلح کنید"، "ایران را سراسر سیاه‌کل می‌کنیم" و... می‌دادند، تظاهرات را به سمت قطعی کردن قیام کشید. در سازمان اما گیج‌سری وجود داشت و این به نگاه و تحلیل سازمان از خمینی و طبقه متوسط و روحانیت بر می‌گشت!

س: مگر مثلاً رفیق بیژن از بی‌اعتمادی به نیروهای مذهبی و مشخصاً خمینی نگفته بود؟

ج: چرا! بیژن به گرایش ارتجاعی "کاست روحانیت" و خطر خمینی اشاره کرده است، اما تحلیل بیژن از خرده بورژوازی (سنتی و...) به نظر من تحت تاثیر کمینترن است و این بندناف، پاشنه آشیل نظرات بیژن است و اکثریت هم از همین سوراخ به طرف حزب توده خزید!

س: ممکن است بیشتر توضیح بدهید، آیا فکر می‌کنید بیژن می‌بایست خرده بورژوازی را ضد انقلابی تعریف می‌کرد؟

ج: نه! مسئله استفاده از کلیشه‌هاست! این کار که در جنبش ما بوده و هنوز هم به نوعی ادامه دارد، مانع تحلیل درست از پدیده‌های مشخص و متفاوت در عین تشابه می‌شود، از بیژن که آدم خلاق و مستقلی بود بعید است. خوب اکثریت هم فقط این ایرادهای بیژن را سرمشق خودش کرد! این طرف هم که در مقابل اکثریت بود؛ کلیشه‌های رادیکال را بر می‌داشت و اصلاً کاری به "تحلیل مشخص از شرایط مشخص" نداشت انگار انقلاب اکتبر در ایران اتفاق افتاده! شما تصورش را بکنید یک سازمانِ روشنفکری بدون هیچ ریشه‌ی کارگری خودش را با حزب بلشویک (که جنبشی ریشه‌دار در کارگران بود و رهبرانی مثل لنین و ور دست‌اش ده‌ها پلخائف و امثال او وجود داشتند)، مقایسه کند و از روی آثار لنین کپی کند و فکر کند خودش لنین و انقلاب ما هم همان انقلاب...! خوب نتیجه بهتر از این نمی‌شود!

س: روند شکل‌گیری نیاز سازمان به کادر رهبری در آستانه قیام تا "عضو‌گیری ویژه" چگونه بود؟ آیا مخالفانی وجود داشتند؟ اگر آری، استدلال‌شان چه بود؟

ج: این نیاز در آستانه‌ی قیام به‌وجود نیامد. بعد از ضربات ۵۵ که رفیق حمید اشرف و کل رهبری سازمان از بین رفت این نیاز برجسته شد. اما ما با مصوبه‌ای از شورای عالی سازمان (و مشخصاً به پیشنهاد رفیق حمید اشرف) مواجه بودیم که "عضو‌گیری" را تا اطلاع ثانوی ممنوع اعلام کرده بود. این ممنوعیت ناشی از جمع‌بندی‌های جدید سازمان بر

سرچگونگی کار در میان کارگران و ضرورت تغییر سازماندهی و لذا کیفیت و کمیت عضوگیری بود.

اما پس از ضربات ۵۵ واقعیت ما را مجبور کرده بود که این مصوبه را زیر پا بگذاریم. و من مطلقاً نشنیده‌ام کسی مخالف آن بوده باشد. اما این عضوگیری خیلی کند از اواخر ۵۵ شروع شد. ترکیب کسانی که عضوگیری ویژه را اجرا کردند و نیز نخستین عضوگیری‌ها اما طوری بود که منجر به عضوگیری باندى از محفل‌های داخل زندان شد که به اصطلاح "رهبری پس از انقلاب" یا درست‌تر "ته‌بری" سازمان را ساختند و بسیار مهم است که بدانیم فرارسیدن قیام و تحرک سیاسی جنبش، عنصر بسیار مهمی در بالا آمدن خودبه‌خودی این باند (که عمدتاً "صنفی کار"های دانشجویی بودند) بوده است.

س: آیا زندانیان سیاسی آزاد شده هوادار فدایی تمایلی برای شرکت در عملیات مسلحانه در روزهای قیام داشتند؟

ج: طیف وسیعی بودند رفقا، اما به‌طور کلی نه آن‌ها در وضعیتی بودند که توان چنین اعمالی را داشته باشند، نه سازمان از نیروهای آماتور و آموزش ندیده برای عملیات استفاده می‌کرد. یکی از معروف‌ترین این‌ها که مدتی در پایگاه ما بود، مطلقاً نشانه‌ای از رزمندگی چریکی در او وجود نداشت و حتی عادت زندانش را هم با خودش آورده بود و دائم درازکش بود در پایگاه، که مجبورش کردیم مثل بقیه روی صندلی و سر میز بنشیند. و حتی یک‌بار که برای بعضی از دیگر "ویژه‌ها" اسنادی را به خانه‌ای حمل می‌کرد، طبق روال کار چریکی در ساکی

که اسناد را می‌برد شیشه‌ای از کوکتل مولوتوف و ماده‌ی محترقه به او داده شد که چنانچه مورد سوء ظن قرار گرفت یا با خطری مواجه شد کیسه یا همان ساک را با بطری به زمین بزند و اسناد بسوزند. وسط راه خسته می‌شود و یا به هر دلیل روی پله‌ی سنگی در خانه‌ای می‌نشیند و ساک دست‌اش را بدون توجه که در آن بطری مواد محترقه است محکم می‌گذارد (می‌کوبد) لای دو پایش و آتش می‌گیرد، خوشبختانه به‌خیر می‌گذرد. بعدها شنیدم صاحب فرزند هم شده!

س: تصمیماتی مانند طرح عضوگیری ویژه در چه سطحی گرفته می‌شد؟

ج: اساساً بعد از ضربات در سطح عمومی نظرسری می‌شد و مرکزیت موقت تصمیم می‌گرفت.

س: در آستانه قیام که دیگر ساواک قدرت عملی نداشت و آخرین زندانیان سیاسی آزاد شده بودند، سازمان خود را در چه شرایطی می‌دید؟

ج: به‌رغم این که ما با یکدیگر گفتگو می‌کردیم و ضعف اساسی خودمان را هم کم و بیش می‌دانستیم اما نظری سازمانی نداشتیم؛ این سؤال را می‌بایست شخصی پاسخ داد، چون من نمی‌دانم دیگران چگونه فکر می‌کردند. من بدبختی را از سال ۵۵ که دیگر رهبری نداشتیم به‌طور روزمره احساس کردم، اما دردی ست که تو نمی‌توانی در مقابل‌اش کاری بکنی! دانستن این که رهبر نداری جز یک رنجی که باید به دوش‌اش بکشی و مدام به جنایت‌کاران لعن بگویی، چندان چاره‌ای

ندارد. کادر رهبری به سادگی ساخته نمی‌شود. در متن یک انقلاب البته کارهایی می‌شود کرد اما وضع ما وخیم‌تر از این‌ها بود که لااقل دست به ساختن امکانات لازم برای کادرسازی بزنیم. همه‌ی راه‌ها به رُم ختم می‌شود!

س: کدام رُم؟ شما به نظرم دو تا "رُم" دارید!

ج: چه و چه هستند این دو رُم؟

س: یکی "فقدان رهبری" ست و یکی هم "روشنفکران طبقه متوسط"!

ج: شما خیلی خوب حرف‌های مرا تعقیب می‌کنید! در این جا اما منظورم باز همان گرایش غالب، گرایشی ست که به هویت کارگری جریان حساسیتی ندارد، به رقابت با خرده بورژوازی بر می‌خیزد و خودش را از او شایسته‌تر می‌داند و می‌خواهد در میدان بازی او عرض اندام کند، در حالی که سازمان فدایی با وضعیتِ مشخصی که داشت یعنی نداشتن ریشه در جنبش کارگری و نداشتن رهبر، خیلی روشن است که دو وظیفه داشت: در سطح جنبش روشن‌فکری چپ، تریونی فراگیر بسازد که در یک مبارزه‌ی تئوریک چپ کارگری از روشنفکران دموکرات و لیبرال که به‌هر دلیل به او رو آورده‌اند، باخط و برنامه‌ی نسبتاً روشنی از هم جدا شوند و هر کدام جریان خودش را شکل دهد و کادرها و نیروهایش را هم در جهت سازماندهی پیشگام کارگری بسیج کرده و پایه‌های یک جریان قدرت‌مند را برای خیزش‌های بعدی بسازد!

س: آیا در روزهای قبل از قیام مواضع سیاسی و ایدئولوژیک سازمان در جزوه‌ای مکتوب موجود بود؟ تدقیق مواضع سازمان را چه کسانی دنبال می‌کردند و اختلاف نظرها چگونه مدیریت می‌شدند؟

ج: نه! جزوات خاصی نبود. مواضع سازمان بر مبنای آثار سازمان معنی داشت و در آن آثار هم البته اختلافات بسیاری وجود داشت که شاید خیلی‌ها عواقب آن را نمی‌دانستند، با انقلاب این اختلافات برجسته شد و به جدایی‌ها کشید. اما روال کار عمومی در تشکیلات چنین بود که آثار نوشته شده در تشکیلات خوانده می‌شد و نظرسنجی صورت می‌گرفت اما تصمیم‌گیری در مرکزیت انجام می‌شد. و به اصطلاح شما تدقیق مواضع صورت می‌گرفت. جالب است که اختلاف نظرات احتیاج به "مدیریت" نداشت، چرا که عملاً آموخته بودیم که اختلاف نظر در آن زمان که جنبش جوان است و تازه به طرح مسائل پرداخته امری طبیعی ست مهم فعالیت مشترک و مبارزه نظری توأمان است. که این دشوار را یک اعتماد رفیقانه و مشارکت در مبارزه‌ای با آتش و خون تضمین می‌کرد. به همین خاطر نشریه‌ی داخلی هم داشتیم و هرکس نظری داشت بدون هیچ نوع ممیزی نظرش درج می‌شد و از برآیند مجموعه‌ی نظرات خط سازمان تدقیق و تصحیح می‌شد!

بد نیست به یک اختلاف دیدگاه مهم در تشکیلات اشاره کنم و آن دو دیدگاه معروف رفیق مسعود احمدزاده با رفیق بیژن جزنی بود. این دو دیدگاه به راحتی در کنار هم زندگی می‌کردند و واقعاً من شاهد پلمیک بین کسانی نبودم که به این یا آن گرایش تعلق بیشتری داشتند، به عنوان

مثال من خودم با خواندن آثار بیژن احساس کردم نکات مهمی را در نبرد با دیکتاتوری و مسائل دیگر و در انتقاداتش مطرح می‌کند که در آثار قبلی ما نبود، به همین خاطر انتشار نقطه نظرات بیژن را ضروری ارزیابی می‌کردم و دیگران هم این برجستگی را در کارهای بیژن دیده بودند و در مجموع تصمیم به انتشار بیرونی کتاب‌های بیژن گرفتیم و من مخالفتی جدی از طرف کسی ندیدم. یک مثال بهتر بزنم که جالب است: از رفیق لیلا شنیدم که رفیق حمید مومنی با خواندن آثار بیژن که البته آن موقع هویت نویسنده‌ی آن را فقط حمید اشرف می‌دانسته، می‌گفته "نویسنده‌ی این آثار، لنین ایران است" در حالی که وقتی درست نگاه بکنیم دیدگاه این دو رفیق خیلی با هم فرق دارد.

س: از آن‌جا که سازمان تجربه فعالیت در شرایط آستانه‌ی قیام و بعد از قیام را نداشت، به نظر شما تعیین کننده‌ترین سیاست‌های تشکیلاتی کدام بوده است؟ چه منفی چه مثبت؟

ج: باز هم این مسائل در بطن فقدان رهبری قرار می‌گیرد: نداشتن رهبری؛ به عدم ارزیابی مشخص و واقع بینانه از خود و شرایط و باعث ندیدن چشم‌انداز می‌شود و نداشتن خط سیاسی نتیجه‌ی مستقیم آن است و علاوه بر آن پتانسیل‌های عظیمی که آزاد می‌شود را هم نمی‌بینی و نمی‌دانی چگونه سازمان‌اش بدهی! و سیاست تشکیلاتی و همه امور دیگر در چنین وضعیتی بنا به گفته‌ی "رهبر" معروف بعد از انقلاب ما به "بو کشیدن" خلاصه می‌شود. بنابراین "تعیین کننده‌ترین سیاست‌های تشکیلاتی چه مثبت چه منفی" از دماغ شبه رهبری ما در آمده است!

که آن هم به نظر می‌رسد بیشتر بستگی به ملاقات‌های سیاسی و تغذیه‌ی آنان داشته!

س: در روزهای قیام و زمستان ۵۷ ارتباط سازمان با نیروهای سیاسی موجود دیگر که به حاکمان جدید اعتماد نداشتند، چه بود؟ آیا نشست‌ها و هماهنگی‌هایی وجود داشت؟

ج: جزییات آن را به‌خاطر ندارم اما با مجاهدین و پیکار و اعضای مختلف گروه‌های آزاد شده از زندان ارتباط‌هایی داشتیم و گفتگو‌هایی هم صورت گرفته بود. و حتی کمک‌هایی هم به بعضی از آن‌ها می‌کردیم و اطلاعات تبادل می‌شد از میان گزارش این دیدارها از همه‌ی آن‌ها کسی که برایم قابل توجه‌تر بود، یعنی ایده‌های مشخص و نظر مشخصی ارائه می‌کرد و بسیار فعال و پر تحرک بود زنده یاد "شکرالله پاک‌نژاد" بود.

اما گرایش اکثریت ما ایدئولوژیک بود و به سمت حزب توده و تحکیم رژیم، نه ساختن یک جبهه‌ی دموکراتیک در مقابل یورش ارتجاع! البته من آن‌روزها چنین توجهی به نظرات او نداشتم و بعدها که بررسی می‌کردم عوضی رفتن‌ها و امکانات مختلف را، دیدم متحدین آن مقطع ما این طیف‌ها باید می‌بودند.

س: در مقابل سیل هواداران و افزایش وظایف سازمان حتماً کادر ورزیده نیاز اصلی بوده است، مسئولیت‌ها چگونه تعیین یا انتخاب می‌شدند؟ داوطلبانه یا انتخابی از سوی مراجع مسئول؟

ج: این سؤال شما مرا بیاد مضمونِ آوازی که لنین بعد از مکالمه‌اش با ماکسیم گورکی با سوت می‌زد می‌اندازد: "ای که خود ره را ندانی ره نمایی کی توانی؟"

البته کادر ورزیده هم کم نبود. همان را هم بلد نبودیم سازمان بدهیم، چون همان‌طور که عرض کردم مسئله‌ی ره ندانی و ره نمایی‌ست! کادر با استراتژی و تاکتیک‌های روشن و برای اهداف معین ساخته می‌شود. وقتی این‌ها نباشد باز هم به "رُم" می‌رسیم!

س: آیا بعد از تشکیل ستاد خانه‌های تیمی منحل شدند؟ موافق یا مخالفی هم وجود داشت؟ استدلال‌شان چه بود؟

ج: خانه‌های تیمی به‌طور طبیعی و تدریجی برای دوره‌ای جای‌اشان را به پخش شدن کادرها در محافل مختلف هواداران و برخی به فامیل و آشنایان داد، اما پس از مدتی دوباره خانه‌های تیمی به شکل دیگری شکل گرفت. البته دو نگاه مختلف به اوضاع سیاسی برآمده از قیام در میان ما وجود داشت؛ اکثریت که عموماً گویی به مراد سیاسی‌شان رسیده بودند و برای ادامه‌ی راه دست به ساختن "خط امام" زدند! اقلیت که کادرهای قدیمی و زندگی چریکی کرده در آن بیشتر بود، با دیده‌ی بی‌اعتمادی به خمینی و تغییر اوضاع نگاه می‌کرد و به‌هیچ‌وجه وضعیت نیمه‌دمکراتیک را پایدار نمی‌دانست. با این وجود، شلختگی بسیاری در تجدید سازماندهی و ساختن امکانات لازم از خود نشان داد و به کسانی که صلاحیت لازم در این زمینه‌ها را نداشتند اجازه داد که در تصمیم‌گیری‌ها و عقب‌نشینی به‌موقع، مداخلات بی‌جا بکنند و با

عبارت‌پردازی‌های چپ‌روانه تهی از محتوا فرصت را بسوزانند و در نتیجه ضربات بسیاری را متحمل شویم.

س: سازمان بعد از قیام، چه اهدافی را در افق سیاست‌اش تعیین کرده بود؟

ج: اساساً ارزیابی غالب این بود که این‌ها خرده بورژوازی هستند و به نظر اکثریت باید نوعی سیاست اتحاد و انتقاد با ایشان در پیش گرفت. منتها اقلیت تنوری‌اش چپ‌تر بود و اتحاد را قبول نداشت و انتقاد می‌کرد و بعد هم از جوخه‌های رزمی و دیگر اشکال مبارزه و هر چه که شما تصور بکنید؛ حتی طبقه‌ی کارگر! آن هم برایش "به‌طور جدی و عاجل" مطرح بود! اما چون باید "آخرین کسانی" می‌بود "که از سنگر خارج می‌شود"، در سنگر که کار زیادی نمی‌توانست بکند بنابر این "به‌طور جدی و عاجل" علی‌الحساب برای یک گرایش ضعیف و جوان‌کاری که به این وضعیت نقد داشت و چاره را در رویکرد کارگری می‌دید پاپوش درست کرد که این‌ها تروتسکیست هستند که مبدا بروند طبقه‌ی کارگر را به انحراف بکشانند و "رهبری طبقه‌ی کارگر" از دست ایشان خارج شود! بعد هم که از "سنگر" تهران خارج شد، در کردستان و در "چهار بهمن" دوباره به سنگر رفت. این‌بار علیه بخشی دیگر از هم‌سنگران سابق‌اش اما باز هم مخالفین و منتقدین. که این‌دفعه "تروتسکیست" نبودند اما باز هم از "عوامل نفوذی بورژوازی در صفوف طبقه کارگر" معرفی شدند! متأسفانه این اعمال ضد انسانی تاکنون نقد و بررسی عمیق نشده؛ گیرم که چنین افرادی را تاریخ به کناری زده و

مطلقاً جایی در جنبش کارگری و ترقی خواه ندارند، اما باید مورد نقد و طرد جدی قرار بگیرد.

س: آیا می‌توان گفت که بدنه‌ی سازمان در سال ۵۸ رادیکال‌تر از کمیته‌ی مرکزی بود؟

ج: مشکل ما مشکل رادیکالیسم نبود، چیزی که از آن انقلاب زده بود بیرون، همه رادیکالیسم بود، اتفاقاً درایت و شعور و پختگی و تجربه رهبری این نیروی عظیم رادیکال را کم داشتیم. اقلیت مگر کم رادیکال بود، حتی همین‌ها که سر اقلیت را به سنگ زدند بسیار رادیکال بودند، اما رادیکالیسم وقتی شعور و درایت ندارد می‌تواند خراب‌کاری به‌بار آورد. اما می‌توانم بگویم؛ شعور نسبی مردم عادی گاه بالاتر از این رهبران ما بود. به‌عنوان نمونه؛ من برادری داشتم که واقعاً غیرسیاسی بود. عمرش را به شما بخشید، سال شصت که گاهی مرا می‌دید با تعجب به من می‌گفت "ببخش من فضولی می‌کنم، من نمی‌دانم تو در کجای تشکیلات تان هستی ولی من که ترا می‌شناسم، عضوی مثل تو در این وضعیت چرا باید در تهران باشد که هر لحظه امکان ضربه خوردن‌اش هست؟!". "به مسئولین سازمان بگو اوضاع طوری نیست که بشود در تهران کاری کرد، با رادیو تبلیغ کنید و خودتان بروید خارج یا کردستان یا سیستان، تهران نمایانید..." او خبر نداشت که عین همین حرف‌ها را برادرش به "مسئولین" گفته و نوشته، اما مسئول بدبختی‌ها در سنگر جا خوش کرده و به این حرف‌ها کاری ندارد؛ لنین گفته "کمونیست‌ها آخرین کسانی هستند که سنگرها را ترک می‌کنند"

س: سؤال دیگری هم دارم؛ اخیراً کتاب "روابط برون مرزی سازمان چریکهای فدایی خلق" نوشته حیدر تبریزی منتشر شده، در آن به ارتباطی از طرف شوروی ها اشاره می کند که در ستاد دانشکده‌ی فنی اتفاق افتاده و مامور شوروی به شما رجوع کرده و شما هم او را به فرخ نگهدار وصل کرده‌اید؟ ماجرا چه بوده؟ چرا به شما رجوع کردند و چه می‌خواستند؟!

ج: اتفاقاً من وقتی کتاب را خواندم، دیدم نا دقیق است و متأسفانه تا همین امروز هم هنوز به حیدر خبر نداده‌ام که در چاپ‌های بعدی تدقیق‌اش کند. البته اشتباه خیلی ناچیز است اما باید تدقیق شود؛ داستان از این قرار است که این واقعه مربوط به روزهای نخست بعد از انقلاب است و آن روزها من مسئول ستاد بودم و طبیعی بود که مامور شوروی با اطلاعات دقیقی که داشته به من مراجعه کند، من راست‌اش جا خوردم. آن موقع هنوز فرخ نگهدار را حتی ندیده بودم و کاره‌ای هم نبود، به اطافی رفتم که تعدادی از زندانیان سیاسی برای صحبت و همکاری به سازمان رجوع کرده بودند و حدود ده پانزده نفر بودند از جمله زنده یاد محمود محمودی، اکبر کامیابی و خیلی‌های دیگر، هادی را صدا کردم و بهش گفتم یک مامور شوروی آمده و می‌گه من از طرف اتحاد جماهیر شوروی آمده‌ام که با شما برای همکاری و کمک صحبت کنم. هادی گفت این کار صادق است که در ارتباطات است! جالب است که هادی رفت فرخ را صدا کرد او آن موقع اسم‌اش "صادق" بود و من هنوز نمی‌دانستم اسم واقعی این "زلفعلی" چیست!

منوچهر آذری: رفیق هاشم در پایان گفتگو بار دیگر از این که با این گفتگو موافقت کردید و به سوال هایم پاسخ دادید، از شما سپاس گذاری می کنم.

عباس هاشمی: خواهش می کنم. من از شما تشکر می کنم.

